

R.L.STINE

Goosebumps دایره وحشت

او در باتلاق
تبدیل به
گرگ می شود



دایره وحشت (جلد ۱۴)
او در باتلاق تبدیل به گرگ می شود

آر. ال. استاین

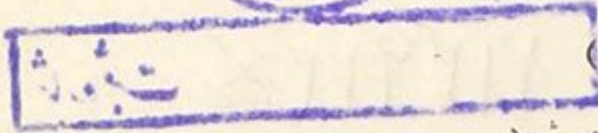
رویا خادم الرضا



نشر ویدا

تهران، ایران

- سرشناسه : استاین ۱۹۴۳-م Stine,R,L
- عنوان و پدیدآور : او در باتلاق تبدیل به گرگ می‌شود/ نویسنده آر. ال . استاین; مترجم رویا خادم‌الرضا .
- مشخصات نشر : تهران : ویدا . ۱۳۸۶
- مشخصات ظاهری : ۱۶۰ص .
- فروست : مجموعه دایره وحشت .
- شابک : 978-964-2912-06-3
- وضعیت فهرست نویسی : فیا
- یادداشت : کتاب حاضر از مجموعه "Goosebumps" می‌باشد
- یادداشت : عنوان اصلی : THE WEREWOLF OF FEVER SWAMP/1993
- موضوع : داستان های آمریکایی - قرن ۲۰م
- موضوع : داستان های وحشت آفرین آمریکایی - قرن ۲۰م
- شناسه افزوده : خادم‌الرضا، رویا، مترجم .
- شناسه افزوده : ملک یاری، مسعود ، ویراستار
- رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ ۸۳ الف ۲۱۴ س / ۳۵۵۲ PS
- رده‌بندی دیویی : ۸۱۳/۵۴ [ج]
- شماره کتابخانه ملی : ۱۰۳۳۹۳۹۰



دایره وحشت (جلد ۱۴)

او در باتلاق تبدیل به گرگ می‌شود

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Goosebumps Book Series
THE WEREWOLF OF FEVER SWAMP

By

R. L. Stine

First Scholastic Printing, December 1993

Printed in the U.S.A.

این مجموعه در زبان انگلیسی Goosebumps است
که در فارسی حالت مورمور شدن بدن در زمان ترس را
می‌گویند. اما چون معادل مناسب فارسی پیدا نکردیم، نام
مجموعه «دایره وحشت» نام‌گذاری شد.



شماره ثبت ۲۱۲۶۲۲۵



نشر ویدا

دایره وحشت (جلد ۱۴)

او در باتلاق تبدیل به گرگ می‌شود

نویسنده آر. ال. استاین

مترجم رویا خادم الرضا

ویراستار مسعود ملک‌یاری

اجرای روی جلد لیلا مدیحی

حروفچینی امید

لیتوگرافی نقره‌آبی

چاپ رامین

صحافی رامین

چاپ پنجم تابستان ۱۳۹۰

شمارگان ۱۱۰۰

قیمت ۴۰۰۰ تومان

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۱۲-۰۶-۳

ISBN 978-964-2912-06-3

حق چاپ و نشر محفوظ است

نشر ویدا

تهران، سعادت‌آباد، نبش خیابان شانزدهم، ساختمان کاج، واحد ۱۵

تلفن ۲۲۳۷۰۴۹۹ تلفاکس: ۲۲۳۷۳۴۴۲ همراه: ۰۹۱۲ - ۱۹۷۴۳۳۰

info@vidabook.ir

www.vidabook.ir

بخش انجام کتاب

تهران: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، پلاک ۱۳۴

تلفن: ۶۶۴۱۰۷۲۱ همراه: ۰۹۱۲۱۲۲۹۵۶۰

دایره وحشت

او در باتلاق تبدیل به گرگ می شود

۱

برای تعطیلات کریسمس به فلوریدا رفتیم. یک هفته‌ی بعد، من زوزه‌های ترسناکی را از سمت باتلاق شنیدم.

این زوزه‌ها هر شب وادارم می‌کردند که در تخت‌خوابم بنشینم. نفسم را حبس می‌کردم و بازوهایم را برای جلوگیری از لرزش بدنم، دور تنم حلقه می‌کردم.

از پنجره‌ی اتاق خوابم به ماه کامل و سفید رنگ خیره می‌شدم و گوش می‌دادم و از خودم می‌پرسیدم: «چه موجودی این صداها را از خودش درمی‌آورد؟ چه قدر به این جا نزدیک است؟ چرا صدایش طوری است که انگار درست پشت پنجره ایستاده است؟»

نالها بلند و بلندتر می‌شدند. درست مثل آژیر ماشین پلیس. غمگین یا حزن‌آلود نبودند. انتقام جو بودند؛ خشمگین. انگار به من اخطار می‌دادند؛ به باتلاق نزدیک نشو! تو متعلق به این جا نیستی!

از زمانی که خانواده‌ی من برای اولین بار به فلوریدا، به خانه‌ی

جدیدمان در کنار زمین‌های باتلاقی نقل مکان کردند، نمی‌توانستم از اشتیاقم برای اکتشاف چشم‌پوشی کنم. در حیاط پشتی خانه ایستاده بودم و با دوربین چشمی‌ای که پدرم برای تولد دوازده سالگی‌ام هدیه داده بود، به باتلاق نگاه می‌کردم.

درختان با تنه‌های باریک و سفیدشان، روی هم کج شده بودند و برگ‌های صاف و پهن‌شان، انگار، بامی بر فراز زمین باتلاق که در سایه‌ی آبی رنگ فرو رفته بود، پدید آورده بودند. پشت سرم، گله‌ی گوزن‌هایی که در تله افتاده بودند، به سختی تقلا می‌کردند.

می‌توانستم صدای سم‌هایی را که روی زمین نرم و شنی کوبیده می‌شدند و پاهایی که به دیواره‌های تله مالیده می‌شدند را بشنوم. دوربینم را پایین آوردم و برگشتم تا نگاه‌شان کنم.

گوزن‌ها، دلیل ما برای نقل مکان به فلوریدا بودند. می‌دانید، پدر من، مایکل. ف. تاکر^۱، یک دانشمند است و برای دانشگاه ورمونت^۲ در بورلینگتن^۳ کار می‌کند که به اعتقاد من فاصله‌ی بسیار زیادی با باتلاق‌های فلوریدا دارد.

پدر، این شش گوزن را از یکی از کشورهای آمریکای جنوبی با خود آورده است. نام‌شان گوزن‌های باتلاق است. آن‌ها شبیه گوزن‌های معمولی نیستند. منظورم این است که شبیه بامبی نیستند.

^۱ - Michel F. Tucker

^۲ - Vermont

^۳ - Burlington

سم‌هاشان بسیار بزرگ و شبکه مانند است. حدس می‌زنم برای این‌که بتوانند راحت‌تر در زمین‌های خیس و باتلاقی راه بروند. پدر می‌خواهد بداند که آیا گوزن‌های باتلاقی آمریکایی جنوبی، می‌توانند در فلوریدا زنده بمانند؟ قصد دارد یک گیرنده‌ی رادیویی کوچک روی بدن هر کدام‌شان نصب و در باتلاق، رهاشان کند. آن وقت، روی طول عمر هر کدام، مطالعه کند.

وقتی در بورلینگتن به ما گفت که باید به فلوریدا برویم، کاملاً غافل گیر شدیم. دل‌مان نمی‌خواست به آن‌جا برویم. خواهرم، امیلی^۱، روزهای زیادی گریه می‌کرد. او شانزده ساله است و نمی‌خواست سال آخر دبیرستان را از دست بدهد. من هم دلم نمی‌خواست دوستانم را ترک کنم. اما پدر سریعاً مادر را طرفدار خودش کرد.

مادر هم دانشمند است. او و پدر، روی پروژه‌های زیادی کار کرده‌اند، بنابراین طبیعی بود که با پدر موافقت کند.

آن‌ها تلاش کردند تا من و امیلی را ترغیب کنند که این موقعیتی است که زندگی در اختیارمان گذاشته و بسیار هیجان‌انگیز خواهد بود؛ یک ماجراجویی که هیچ وقت یادمان نمی‌رود.

بنابراین، ما این‌جا بودیم و توی خانه‌ی کوچک سفید رنگی در همسایگی چهار یا پنج خانه‌ی سفید رنگ دیگر، زندگی می‌کردیم و از شش گوزن قرمز عجیب، در پشت خانه نگه‌داری می‌کردیم.

^۱ - Emily

خورشید داغ فلوریدا پرتو افشانی می کرد و باتلاق بی انتهای در آن طرف حیاط پستی، صاف و پر علف، تا بی نهایت ادامه داشت. نگاهم را از گوزن ها برگرداندم و دوربین را جلوی چشم هایم گرفتم و با دیدن چشمان تیره ای که به نظر می رسید به من زل زده اند فریاد کشیدم: « اِه... »

دوربین را کنار کشیدم و به باتلاق خیره شدم و در فاصله ای نزدیک، پرنده ی سفید و بزرگی را با پاهای بلند و دوکی شکل دیدم.

امیلی گفت: « این یک ماهی خوار است. » متوجه شده بودم که امیلی به کنارم آمده است. یک تی شرت آستین کوتاه سفید و شلوارک راه راه قرمز رنگ به تن داشت. خواهرم لاغر و قد بلند و بسیار بور است. شباهت زیادی به این مرغ ماهی خوار سفید دارد! پرنده چرخید و شروع به برداشتن قدم های بلند در زمین های باتلاقی کرد.

گفتم: « بیا دنبالش برویم. » امیلی اخم کرد. همان حالتی که همگی ما از وقتی به این جا آمده بودیم، پیدا کرده بودیم. گفت: « به هیچ وجه، خیلی گرم است. » بازوی لاغرش را کشیدم: « اِه... بیا برویم گشتی توی باتلاق بزنیم و چیزی کشف کنیم. »

او سرش را تکان داد و موهای دم اسبی بورش در هوا تاب خورد: «واقعاً دلم نمی‌خواهد بیایم، گردی^۱!» و عینک آفتابی‌اش را روی بینی‌اش بالا داد و اضافه کرد: «منتظر یک نامه هستم.»

از آن‌جا که با نزدیک‌ترین باجه‌ی پستی خیلی فاصله داشتیم، فقط دوبار در هفته، نامه دریافت می‌کردیم و امیلی بیشتر وقتش را در انتظار رسیدن نامه‌ها می‌گذارند.

پوزخند زنان پرسیدم: «منتظر نامه‌ی عاشقانه‌ای از طرف مارتین^۲ هستی؟»

او از این‌که من در مورد مارتین، نامزدش در بورلینگتن، سر به سرش بگذارم متنفر بود. بنابراین من اغلب هر موقع که می‌توانستم این کار را می‌کردم.

امیلی گفت: «شاید.» و هر دو دستش را بالا آورد و موهایم را به هم ریخت. می‌داند که من از این‌که کسی موهایم را به هم بریزد خوشم نمی‌آید.

گفتم: «خواهش می‌کنم. بیا امیلی! فقط یک قدم زنی کوتاه؛ خیلی کوتاه.»

صدای پدر مکالمه‌مان را قطع کرد: «امیلی، با گردی برو.» هر دو برگشتیم و او را توی قفس گوزن‌ها دیدیم. تخته‌شاسی به دست داشت و از یک گوزن به طرف گوزن دیگری می‌رفت و یادداشت برمی‌داشت.

^۱ - Grady

^۲ - Martin

پدر اضافه کرد: « برو، کار دیگری نداری.»

امیلی هر وقت می خواست می توانست بهترین استفاده را از ناله هایش بکند بنابراین گفت: «اما، آخر پدر...»

پدر اصرار کرد: « برو، امیلی برایت جالب خواهد بود. جالب تر از این که در این گرما بایستی و با او بحث کنی.»

امیلی عینک آفتابی اش را، که مدام از روی بینی اش سر می خورد، بالا داد و گفت: « خوب..»

فریاد زد: « هورا!» واقعاً هیجان زده بودم. قبلاً هرگز به باتلاق نیامده بودم. پس دست خواهرم را کشیدم و گفتم: « برویم!»

امیلی با بی میلی به دنبالم راه افتاد. چهره اش کاملاً درهم و ناراحت بود. زیر لب گفت: « احساس بدی در مورد این باتلاق دارم.»

سایه ام در پشت سرم کج شد و من با عجله به سوی درختان خمیده و کوتاه راه افتادم و پرسیدم: « چه اتفاق بدی ممکن است رخ دهد، امیلی؟»

۲

زیر درختان، هوا داغ و مرطوب بود. صورتم چسبناک شده بود. برگ‌های پنجه‌ای شکل نخل، خیلی پایین بودند. طوری که می‌توانستم قد بکشم و لمس‌شان کنم.

آن‌ها تقریباً جلوی نور خورشید را گرفته بودند. با این حال، اشعه‌های زرد رنگ از میان‌شان می‌گذشتند و مثل نورافکن روی زمین‌های باتلاقی می‌تابیدند. شاخه‌ها و برگ‌های خشک، پاهای برهنه‌ام را می‌خراشیدند. دلم می‌خواست به جای شلووارک، جین پوشیده بودم.

همین‌طور که توی راه باریک و پر پیچ و خم جلو می‌رفتیم، نزدیک امیلی قدم برمی‌داشتم. دوربین دور گردنم آویزان بود و سنگینی‌اش را روی سینه‌ام احساس می‌کردم.

فکر کردم که باید آن را توی خانه می‌گذاشتم. امیلی در حالی که از روی کنده‌ی پوشیده‌ای رد می‌شد گفت: «این جا خیلی پر سر

وصدا است.»

حق با او بود. تعجب آورترین موضوع در مورد باتلاق، همین صداها بودند.

یک پرنده از جایی در آن بالا جیغ کشید. پرنده‌ای با فریاد سوت ماندی پاسخ داد. حشرات با صدای بلند در اطراف مان ویز ویز می‌کردند و من صدای یکنواخت تاپ، تاپ، تاپ، شیه صدای چکش را از میان جنگل می‌شنیدم. دارکوب بود؟

برگ‌های پنجه‌ای، با هر ضربه‌ی تاپ، تاپ، تاپ، خش خش می‌کردند و تنه‌های باریک درختان می‌لرزیدند.

صندل‌هایم در هر قدم، در زمین گلی فرو می‌رفتند و شلپ شلپ صدا می‌دادند. امیلی اشاره کنان گفت: «هی، آن‌جا را نگاه کن!» و برای این‌که بهتر ببیند، عینک آفتابی را از صورتش برداشت.

ما به برکه‌ی بیضی شکل کوچکی رسیده بودیم. آب به رنگ سبز تیره بود و نیمی از برکه در میان سایه‌ها از نظر پنهان شده بود و در روی آب، نیلوفرهای آبی بزرگ و سفید رنگ، روی برگ‌های صاف و سبز رنگی شناور بودند.

امیلی، سوسکی را از روی شانه‌اش پر داد و گفت: «چه قدر زیباست! حتماً با دوربین عکاسی‌ام به این‌جا می‌آیم و از این برکه عکس می‌گیرم. به درخشش فوق العاده‌ی نور نگاه کن!»

نگاهش را دنبال کردم. جایی نزدیک به انتهای برکه، با سایه‌ی بلندی تیره شده بود. اما نور از میان شاخ و برگ درختان به صورت

اریب به آن سوی برکه می تابید و چیزی شبیه به پرده‌ی درخشانی را بوجود آورده بود که تا اعماق آب امتداد داشت.

با حالتی تحسین برانگیز گفتم: « واقعاً قشنگ است.»

توجهم فقط به برکه نبود بلکه کاملاً تحت تأثیر زندگی وحشی آن‌جا قرار گرفته بودم. اجازه دادم تا امیلی یک کم دیگر از برکه و نیلوفرهای آبی تعریف کند. آن وقت از کنار برکه گذشتم. توی برکه پر از حشره بود؛ هزاران پشه در سکوت، زیر نور طلایی آفتاب در کنار هم می رقصیدند.

امیلی گفت: « آه ... از پشه متنفرم. نگاه کردن به آن‌ها هم مورمورم می کند.» و بازوهایش را خاراند.

برگشتیم و هر دو به حیوانی که پشت تنه‌ی گلی درختی دوید، نگاه کردیم. امیلی آرنجم را قاپید و فریاد زد: « چی بود؟»

فریاد کشیدم: « تمساح! یک تمساح گرسنه!» و او جیغ کوتاهی از وحشت کشید.

زدم زیر خنده: «مشکل تو چیست، هان؟ فقط یک سوسمار بود!»

امیلی از بازویم نیشگونی گرفت و گفت: « تو یک فتنه‌ای، گردی!» و دوباره بازویش را خاراند و اضافه کرد: « این باتلاق، خیلی حال به هم زن است. بهتر است برگردیم.»

درخواست کردم: « فقط یک کم جلوتر برویم.»

سعی کرد من را بکشد اما از دستش فرار کردم. گفت: « نه، بیا. من

واقعاً دلم می خواهد برگردم. گردی..»



برگشتم و به طرف باتلاق رفتم. باز هم همان صدای تاپ، تاپ را شنیدم؛ این بار درست از بالای سرم.

برگ‌های پنجه‌ای پایینی به روی هم کشیده می‌شدند و بر اثر وزش نسیم ملایمی تکان می‌خوردند. صدای ویزويز پشه‌ها و حشرات اطراف بلند و بلندتر شد.

امیلی گفت: «می‌خواهم به خانه برگردم و تو را این‌جا تنها بگذارم.»

محلش نگذاشتم و به راهم ادامه دادم. می‌دانستم که دارد بلوف می‌زند. صندل‌هایم روی برگ‌های خشک و قهوه‌ای پنجه‌ای شکل، خش خش می‌کردند. بدون این که بچرخم متوجه شدم که امیلی پشت سرم راه می‌رود. سوسمار کوچک دیگری از جلوی پام گذشت. درست شبیه به تیری بود که به زیر درخت شلیک شده باشد. ناگهان زمین زیر پای مان به طرف بالا شیب برداشت.

متوجه شدیم در حال بالا رفتن از تپه‌ای هستیم که به منطقه‌ای صاف و روشن از اشعه‌های خورشید ختم می‌شود.

قطره‌های عرق روی گونه‌هایم می‌چکید. هوا واقعاً مرطوب بود. انگار در حال شنا بودم.

روی تپه ایستادیم و به اطراف نگاهی انداختیم. فریاد زدم: «نگاه کن! یک برکه‌ی دیگر!» و از روی علف‌های زرد باتلاقی پریدم و با عجله به لب آب رفتم. اما این برکه کاملاً متفاوت بود. آب، سبز رنگ و تیره و آرام و صاف نبود.



همین طور که جلوتر می رفتم، متوجه شدم که آب، خیلی غلیظ و
 کثیف است؛ درست مثل سوپ لوبیا و به طرز نفرت انگیزی
 می جوشید و قل قل می کرد. کمی جلوتر رفتم تا بهتر ببینم.
 فریاد وحشت زده ای امیلی را شنیدم که گفت: «این ماسه ی روان
 است!» و بعد، دو دست از پشت تکانم دادند.

نزدیک بود توی حوضچه‌ی جوشان سبز رنگ بیفتم که همان دست‌ها، کمرم را قاپیدند و عقب کشیدند.

امیلی گفت: «گرفتمت!» و من را محکم گرفت و نگذاشت برگردم و صورتش را ببینم.

با عصبانیت فریاد زدم: «هی! چه کار می‌کنی؟ ولم کن! داشتی به طرف شن روان هلم می‌دادی! شوخی بردار نیست!»

او خندید. ولم کرد و گفت: «این که شن روان نیست، ابله! گندآب است!»

برگشتم و به آب سبزرنگ و جوشان نگاه کردم و گفتم: «هان؟!» او بی‌صبرانه تکرار کرد: «گندآب! یک گندآب فاسد و کهنه! چیزی راجع به آن نمی‌دانی؟»

توهین‌هایش را نادیده گرفتم و پرسیدم: «گندآب فاسد دیگر چیست؟»

امیلی، علامه دهر! او همیشه از این که همه چیز را می‌داند به خود

می‌بالد! و من مثل بی‌سوادهای احمق هستم! اما او در مدرسه نمره‌ی متوسط می‌گیرد و من همیشه ۲۰ می‌گیرم.
حالا چه کسی باهوش‌تر است؟

با خودبینی جواب داد: «پارسال در موردش خواندیم. وقتی درس سرزمین‌های خیس و مرطوب و جنگل‌های بارانی را می‌خواندیم. آب برکه غلیظ است چون از کف آن، گل فاسد می‌جوشد. گل، بیشتر و بیشتر می‌شود و توی آب، بیست و پنج برابر وزن خودش رشد می‌کند.»

گفتم: «قیافه‌اش حال به هم‌زن است.»
گفت: «چرا یک کم نمی‌چشی تا ببینی چه مزه‌ای دارد؟!» و سعی کرد دوباره هلم بدهد، اما من جا خالی دادم و از دستش فرار کردم.
زیر لب گفتم: «تشنه‌ام نیست.» این جواب، خیلی باحال نبود اما بهترین حرفی بود که به ذهنم رسید.

امیلی، عرق‌های روی پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «برگردیم. من واقعاً گرمم است.»
با بی‌میلی موافقت کردم: «خیلی خوب، راهپیمایی قشنگ و شسته رفته‌ای بود.»

از کنار گندآب گذشتیم و از تپه بالا رفتیم. فریاد زدم: «هی، آن‌جا را نگاه کن!» و به دو سایه‌ی سیاهی که از بالای سرمان رد شدند اشاره کردم.

امیلی، در حالی که یک دستش را محافظ چشم‌هایش کرده بود به

بالا نگاه کرد و گفت: «شاهین! فکر می‌کنم شاهین باشند. تشخیص سخت است، واقعاً بزرگ‌اند.»

تماشای‌شان کردیم تا کاملاً از دیدمان خارج شدند. بعد با دقت زیاد به پایین رفتن از میان زمین شنی و نرم تپه ادامه دادیم. پایین تپه، کمی زیر سایه‌ی درختان ایستادیم تا نفسی تازه کنیم. شرشر عرق می‌ریختم. پشت گردنم داغ و چسبناک شده بود. هیچ جنبنده‌ای حرکت نمی‌کرد. صدای قارقار بلندی وادارم کرد به بالا نگاه کنم. دو پرنده‌ی سیاه و غول پیکر از روی شاخه‌ی درخت سروی به ما چشم دوخته بودند. دوباره قارقار کردند. انگار به ما می‌گفتند که از آن‌جا برویم.

امیلی نفسش را بیرون داد و گفت: «از این طرف.»

دنبالش رفتم. در حالی‌که در تمام بدنم احساس خارش و چسبناکی می‌کردم. گفتم: «ای کاش توی خانه‌ی جدیدمان استخر داشتیم. آن وقت با لباس توی آن شیرجه می‌زدم.»

چند دقیقه‌ای به راه‌مان ادامه دادیم. درختان، باریک‌تر می‌شدند. نور کم و کم‌تر می‌شد. جاده به انتها رسید و ما مجبور شدیم راه‌مان را از میان برگ‌های بلند سرخس پیش بگیریم.

منِ منِ کنان گفتم: «فکر نمی‌کنم راه را درست آمده باشیم. قبلاً این‌جا نبودیم.»

به یکدیگر خیره شدیم؛ به چهره‌های وحشت‌زده‌ی هم. هر دو متوجه شده بودیم که گم شده‌ایم. کاملاً گم شده بودیم.

امیلی جیغ کشید: « باورم نمی شود! » فریاد بلندش باعث شد دو کلاغ آواز خوان، از روی شاخه‌ی درخت بپرند. آن‌ها پر کشیدند و قارقار خشمگینی سر دادند.

امیلی فریاد زد: « من این جا چه کار می کنم؟ » او در موارد فوری و پیش‌بینی نشده خوب عمل نمی‌کند. وقتی که برای اولین بار در جلسات تعلیم رانندگی در بورلینگتن پنچر کرد، از ماشین بیرون پرید و پا به فرار گذاشت. بنابراین اصلاً انتظار نداشتم که در چنین شرایطی آرام باشد.

از وقتی که در زمین‌های باتلاقی تاریک و گرم، گم شده بودیم، از او انتظار خل و چل بازی داشتم و او دقیقاً همین‌طور رفتار می‌کرد. من خونسردترین فرد در خانواده هستم. البته بعد از پدر آرام و دانشمند!

صدای نفس‌هایم را نادیده گرفتم و گفتم: « بهتر است جهت

خورشید را پیدا کنیم.»

امیلی دستانش را بالا برد و گفت: «کدام خورشید؟»

واقعاً تاریک بود! درختان نخل با برگ‌های پنجه‌ای شکلی‌شان، سقف نسبتاً محکم و سنگینی بالای سرمان ساخته بودند.

پیشنهاد کردم: «خوب، می‌توانیم خزه‌ها را امتحان کنیم. مگر خزه‌ها در جهت شمال روی تنه‌ی درختان سبز نمی‌شوند؟»

صدای قفسه‌ی سینه‌ام هر لحظه قوی‌تر و بلندتر می‌شد.

امیلی گفت: «در جهت شرق، فکر می‌کنم. یا شاید هم غرب!»

نگاهی به اطراف انداختم و با اصرار گفتم: «تقریباً مطمئنم که رو به شمال می‌رویند.»

امیلی جیغ بنفشی کشید: «تقریباً؟ تقریباً به چه دردی می‌خورد؟»

چشمانم را چرخاندم و گفتم: «خزه را فراموش کن! من حتی مطمئن نیستم که خزه چه شکلی است!»

مدت زیادی به هم خیره شدیم.

امیلی با صدایی لرزان پرسید: «تو عادت نداشتی هر جا که می‌رفتی با خودت قطب نما ببری؟»

جواب دادم: «چرا، وقتی چهار سالم بود!»

امیلی نالید: «باورم نمی‌شود که این قدر احمقانه رفتار کرده‌ایم. باید یکی از آن فرستنده‌های رادیویی را برمی‌داشتیم. می‌دانی، همان‌هایی که برای گوزن‌هاست. این طوری پدر می‌توانست پیدامان کند.»

زیر لب گفتم: « باید شلوار جین می پوشیدم.» و متوجه لکه های قرمز رنگی روی ساق پایم شدم. یعنی جای نیش های سمی بودند؟ یا این که یک جور جوش بود؟

امیلی با کلافگی پرسید: « حالا چه کار باید بکنیم؟ » و با دست، عرق پیشانی اش را پاک کرد.

گفتم: « فکر می کنم بهتر است به طرف تپه برگردیم. آن جا درخت نبود و هوا آفتابی بود. می توانیم خورشید را ببینیم. راستی، مسیر برگشت، پشت سرمان بود یا روبروی مان؟ »

وقتی فهمیدم این موضوع را نمی دانم، عرق سردی روی پشتم نشست. شانه هایم را بالا انداختم، آهی کشیدم و گفتم: « واقعاً گم شده ایم.»

امیلی گفت: « بیا این طرفی برویم. حسم می گوید این راه درست است. اگر به آن گندآب برسیم، می فهمیم که دقیقاً کجا هستیم.» و شروع به راه رفتن کرد.

پرسیدم: « اگر نرسیدیم چه؟ » او پاسخ داد: « خوب، شاید به جای دیگری برسیم.» فوق العاده است. اما بحث کردن با او فایده ای نداشت. بنابراین دنبالش رفتم.

در سکوت قدم می زدیم. صدای ویزوئیز حشرات، همه جا شنیده می شد. فریاد پرنده ها از آن بالا، ما را از جای مان می پراند. پس از مدت کوتاهی به انبوهی از نی های بلند و سیخ رسیدیم.

امیلی پرسید: « قبلاً این جا بوده ایم؟ » نمی توانستم به یاد بیاورم.
ساقه‌ی نی‌ای را کنار زدم و متوجه چیز چسبناکی شدم که روی
دستم افتاد: « آه! »

- « آهای، نگاه کن! » فریاد هیجان زده‌ی امیلی وادارم کرد تا از
ماده‌ی لزج و سبز رنگی که روی دستم ریخته بود سر بلند کنم؛
گندآب! درست روبروی مان بود! همان گندآبی که قبل از این،
کنارش توقف کرده بودیم.

امیلی گفت: « بله! می دانستم که اشتباه نمی کنم. احساسم به من
می گفت. »

دیدن برکه‌ی جوشان سبز رنگ، هردوی مان را خوشحال کرده بود.
بنابراین شروع به دویدن کردیم. می دانستیم که راه درست را پیدا
کرده ایم.

با خوشحالی فریاد زدم: « راه را پیدا کردیم! راه را پیدا کردیم! » و
از خواهرم جلو زدم. دوباره احساس خوبی داشتم. سپس چیزی
ساق پایم را قاپید و من را به درون زمین باتلاقی کشید.

۵

به سختی افتادم و آرنج‌ها و زانوهایم، محکم به زمین خوردند. قلبم توی دهانم می‌تپید. امیلی جیغ می‌کشید: «بلندشو! بلند شو!» با صدای لرزان و گرفته گفتم: «دارد من را می‌کشد!» صدای نفس‌هایم به فریاد تبدیل شده بود. دوباره دهانم مزه‌ی خون می‌داد. چشمانم را بالا آوردم و امیلی را دیدم که می‌خندد! می‌خندید؟!

او اشاره‌کنان گفت: «فقط ریشه‌ی یک درخت است!» جهت‌انگشتش را دنبال کردم و سریع متوجه شدم که داخل چیزی کشیده نمی‌شوم؛ بلکه روی یکی از هزاران ریشه‌ی هوایی درختان که از زمین بالا آمده بودند، سقوط کرده بودم. به ریشه‌ی استخوانی شکل خیره شدم. از نیمه خم شده بود و مثل پای استخوانی و سفیدی به نظر می‌رسید. اما مزه‌ی خونی که احساس کرده بودم برای چه بود؟ دردی را در لب‌هایم احساس کردم. موقع افتادن، لبم را گاز گرفته بودم.

نالای بلندی سر دادم و روی پاهایم ایستادم. زانوهایم به شدت درد می کردند. لبم باد کرده بود و خون روی چانه ام می چکید. امیلی به آرامی گفت: «بله، واقعاً وحشتناک بود!»

و بعد اضافه کرد: «حالت خوب است؟» و تعدادی برگ خشک را از پشت تی شرتم کنار زد.

در حالی که هنوز کمی احساس ضعف می کردم جواب دادم: «آره، فکر می کنم. واقعاً فکر کردم چیزی من را گرفته!»

و زدم زیر خنده. او دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و هر دو، در کنار هم، آهسته تر از قبل به راه افتادیم. پرتوهای باریک نور از میان برگ درختان عبور کرده و زمین جلوی پای مان را خال خالی کرده بودند. همه چیز غیر واقعی به نظر می رسید؛ درست مثل یک رؤیا.

سمت راست مان، جانوری با سرو صدای زیاد، خودش را لای بوته های درهم تنیده ی توت فرنگی پنهان کرد. من و امیلی حتی برنگشتیم تا او را ببینیم. فقط دل مان می خواست زودتر به خانه برسیم. مدت زیادی طول نکشید که متوجه شدیم باز هم راه را اشتباه آمده ایم. در کنار منطقه ی بی علف و روشنی ایستادیم. پرندگان بالای سرمان سرو صدا می کردند. نسیم ملایمی برگ های درختان نخل را تکان می داد و به خش خش می انداخت.

کمی مکث کردم و پرسیدم: «این چیزهای خاکستری رنگ بزرگ چی هستند؟»

امیلی سریع جواب داد: « فکر می کنم قارچ باشند.»

زیر لب گفتم: « قارچ؟! آن هم به بزرگی یک توپ فوتبال؟»

در یک آن، هر دو با هم کلبه‌ی کوچکی را دیدیم که در میان سایه‌ی دو درخت سرو، پشت قارچ‌های غول‌پیکر و آن طرف منطقه‌ی روشن و بدون علف، قایم شده بود. حیرت‌زده و در سکوت، چند قدمی به طرفش رفتیم و بعد، چند قدم دیگر.

کلبه، بسیار کوچک بود و در ارتفاعی نه چندان بلندتر از قد من، روی زمین ساخته شده بود. سقفش از نی و علف‌های خشک و بلند بود و دیوارهایش از لایه‌هایی از برگ‌های خشک نخل درست شده بود. در را از شاخه‌های باریک درختان ساخته بودند و محکم بسته بودند. هیچ پنجره‌ای هم وجود نداشت. چند متر آن طرف‌تر از در، توده‌ای از خاکستر، دایره‌ای را روی زمین تشکیل داده بود که نشانه‌ی یک اجاق صحرایی بود.

کنار کلبه، متوجه یک جفت چکمه‌ی باغبانی کهنه و قدیمی شدم که روی زمین افتاده بود و در کنارشان، چندین قوطی حلبی کنسرو و یک بطری پلاستیکی و خالی و مچاله شده‌ی آب قرار داشت.

به طرف امیلی برگشتم و آهسته گفتم: « فکر می کنی کسی این‌جا زندگی می کند؟ این‌جا، وسط باتلاق؟»

او شانه‌هایش را بالا انداخت. چهره‌اش پر از ترس بود.

پیشنهاد کردم: « اگر یک نفر این‌جا زندگی می کند، پس شاید بتواند

به ما بگوید که چه‌طور به خانه برگردیم.»

امیلی زیر لب گفت: «شاید.» چشمانش مستقیماً به کلبه‌ی کوچک پنهان شده در سایه‌ای آبی رنگ دوخته شده بودند.

چند قدم دیگر جلو رفتیم. فکر کردم که چرا یک نفر باید بخواهد این‌جا، وسط یک باتلاق، در چنین کلبه‌ی بسیار کوچکی زندگی کند؟ پاسخ این سؤال، این‌طور به ذهنم رسید که؛ چون هرکس که هست، می‌خواهد خودش را از دنیای خارج مخفی نگاه دارد.

بدون این‌که متوجه باشم که دارم بلند صحبت می‌کنم گفتم: «این یک مخفی‌گاه است. یک مجرم. یک دزد بانک یا شاید هم یک قاتل، او این‌جا مخفی شده است.»

امیلی انگشتش را روی دهانم گذاشت تا ساکت‌م کند و این کارش باعث شد تا زخم روی لبم درد بگیرد. سرم را عقب کشیدم و او صدا زد: «کسی خانه نیست؟»

صدایش آرام و لرزان بود. آن‌چنان آرام که من به سختی توانستم بشنوم که چه می‌گوید.

کمی بلندتر تکرار کرد: «کسی خانه نیست؟»

تصمیم گرفتم که همراهی‌اش کنم. هر دو با هم، صدا زدیم: «کسی خانه نیست؟ کسی آن‌جا نیست؟»

هیچ جوابی نیامد. به طرف در کوچک رفتیم. یک‌بار دیگر صدا زدیم: «کسی این‌جا نیست؟» بعد دستگیره را گرفتم.

درست در لحظه‌ای که می‌خواستم در چوبی زمخت را برای باز شدن هل بدهم، روی پاشنه تاب خورد و تقریباً به هر دوی ما برخورد کرد. عقب پریدیم و مردی از درون تاریکی کلبه بیرون آمد و با چشمان وحشی سیاه رنگش به ما زل زد.

موهای سفید - خاکستری بلندی داشت که روی شانه‌هایش ریخته بودند و از پشت، خیلی شل، دم اسبی‌شان کرده بود. صورتش سرخ بود. شاید به خاطر آفتاب سوختگی. شاید هم از سر عصبانیت. با چهره‌ای در هم کشیده و انتقام‌جویانه نگاه‌مان می‌کرد و به خاطر سقف کوتاه کلبه، از کمر خم شده بود. تی شرت سفید رنگ گشاد و کثیفی به تن داشت و آن را روی شلوار سیاه و سنگینی که تا روی صندل‌هایش آمده بود، انداخته بود.

همین‌طور که با آن چشمان متعجب و سیاه رنگ، نگاه‌مان می‌کرد، دهانش باز شد و ردیفی از دندان‌های زرد رنگ و ناهموارش پیدا شد.

در حالی که به خواهرم چسبیده بودم، قدمی به عقب برداشتم می‌خواستم بپرسم که او کیست؟ چرا توی این باتلاق زندگی می‌کند؟ می‌خواستم بپرسم که می‌تواند کمک‌مان کند تا راه خانه را پیدا کنیم؟

یک دوجین سؤالات جورواجور به ذهنم هجوم آورده بودند اما تمام آنچه توانستم بگویم این بود: «آ... ببخشید.» یکدفعه فهمیدم که امیلی پا به فرار گذاشته است و همین‌طور که با سرعت لای درختان بلند می‌دود، موهای دم اسبی شده‌اش توی هوا تاب می‌خورند.

چند ثانیه‌ی بعد، من هم به دنبالش دویدم. قلبم به شدت می‌زد. صندل‌هایم روی زمین نرم، سروصدا می‌کردند فریاد زدم: «آهای! امیلی، صبر کن! صبر کن!» روی فرش ناهمواری از شاخ و برگ‌های مرده می‌دویدم. همین‌طور که در تقلای رسیدن به امیلی بودم، نگاهی به پشت سرم انداختم و با وحشت تمام فریاد زدم: «امیلی! او دارد دنبال‌مان می‌آید!» مردی که توی کلبه بود، دولا دولا و یکنواخت، با قدم‌هایی بلند و کشیده، پشت سرمان می‌آمد و دستانش را دو طرف بدنش تاب می‌داد. به سختی نفس می‌کشید و دهانش را باز کرده بود و ردیف دندان‌های کج و کوله‌اش را نشان می‌داد.

امیلی صدا زد: «فرار کن! گردی! برو!» مسیر باریکی را که از میان درختان بلند می‌گذشت دنبال می‌کردیم. درختان، کمتر و کمتر شدند

و ما از بین سایه‌ها و روشنایی‌ها می‌دویدیم.

با نفس‌های بریده بریده صدا زدیم: «امیلی! صبر کن!» اما او سرعش را کم نکرد. برکه‌ی باریک و درازی در سمت چپ‌مان پیدا شد.

درختان عجیبی از میان آب سر در آورده بودند. تنه‌های باریک‌شان با ریشه‌های هوایی تیره رنگی احاطه شده بود؛ درختان مانگروو.

دلم می‌خواست بایستم و به این صحنه‌ی وهم‌انگیز نگاه کنم اما فرصتی برای این کار نداشتم. از کناره‌ی برکه به دویدن ادامه دادیم. صندل‌هامان توی زمین‌های گلی فرو می‌رفتند. قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شد و به خاطر خشکی گلویم، حس خفگی داشتم. با این حال، امیلی را در مسیری که به سمت درختان می‌پیچید دنبال کردم. درد وحشتناکی در پهلویم وادارم کرد که فریاد بزنم. ایستادم و نفس گرفتم.

امیلی به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت: «هی! او رفته!» او چند قدمی جلوتر از من، از دویدن ایستاده بود و به تنه‌ی درختی تکیه داده بود: «گم‌مان کرد.» خم شدم و سعی کردم درد پهلویم را ساکت کنم. بعد از مدت کوتاهی، تنفسم آرام گرفت و طبیعی شد.

گفتم: «خیلی عجیب بود!» این تنها کلمه‌ای بود که به ذهنم رسید. امیلی هم با من موافق بود: «آره، خیلی عجیب بود!»

به طرفم آمد و کمرم را صاف کرد و گفت: «تو خوبی؟»
 - «آره، فکر کنم.»

حداقل درد پهلویم آرام شده بود. من همیشه موقع دویدن در مسافت‌های طولانی، درد شدیدی را در پهلوی راستم احساس می‌کنم که البته این دفعه از همیشه خیلی بدتر بود. معمولاً مجبور نمی‌شوم که برای نجات زندگی‌ام با این سرعت بدوم!

امیلی گفت: «بیا!» ولم کرد و توی مسیر به راه افتاد.

گفتم: «هی! این جا به نظر آشنا می‌آید.» کمی احساس بهتری پیدا کردم و به دنبال امیلی قدم برداشتم. از میان انبوهی از درخت‌ها و بوته‌های سرخس که به نظر آشنا می‌آمدند، رد شدیم و من توانستم ردپاهامان را روی زمین‌های شبی تشخیص بدهم. مدتی بعد، حیاط پشتی خانه پیدا شد.

فریاد زدم: «خانه! خانه‌ی قشنگ‌مان!» امیلی و من از میان درختان کوتاه قد گذشتیم و روی علف‌های بلند منتهی به خانه شروع به دویدن کردیم.

پدر و مادر، توی حیاط پشتی خانه، مشغول چیدن وسایل بودند. پدر داشت چتر رنگارنگی را روی میز سفید مخصوص نصب می‌کرد و مادر، صندلی‌های سفید راحتی را با شلنگ باغ می‌شست. پدر لبخند زنان گفت: «هی! خوش آمدید.»
 مادر گفت: «ما فکر کردیم شما گم شده‌اید.»

نفس نفس زنان گفتم: «گم شده بودیم!»
مادر سر لوله را برگرداند و شیر آب پاش را بست: «شما چه شدید؟»

امیلی توضیح داد: «یک مرد دنبال مان کرد. یک مرد عجیب و غریب با موهای بلند و سفید.»
من اضافه کردم: «او در یک کلبه زندگی می کند. درست وسط باتلاق.» و خودم را روی یکی از صندلی ها ول کردم. صندلی خیس بود، ولی اهمیتی ندادم.

چشمان پدر تیز شدند: «هان؟ شما را دنبال کرد؟»
بعد گفت: «توی شهر، در مورد یک تارک دنیا که در باتلاق زندگی می کند چیزهایی شنیده بودم.»
امیلی تکرار کرد: «بله، دنبال مان کرد!»

صورتش، که در حالت طبیعی همیشه رنگ پریده است، سرخ شده بود و موهایش شل شده بودند و اطراف صورتش ریخته بودند: «واقعاً... ترسناک بود!»

پدر گفت: «مردی که در مغازه ی آهنگری کار می کند راجع به او گفت که خیلی عجیب، اما کاملاً بی آزار است و هیچ کس هم اسمش را نمی داند.»

امیلی گفت: «بی آزار؟ پس چرا دنبال مان کرد؟»
پدر شانه بالا انداخت و گفت: «من فقط چیزی را که شنیده بودم گفتم. ظاهراً او بیشتر عمرش را به تنهایی در باتلاق گذارنده است

وهرگز به شهر نمی رود.»

مادر، شلنگ را ول کرد. به طرف امیلی رفت و دستی بر شانه اش گذاشت. زیر نور درخشان خورشید، آن دو مثل دوتا خواهر به نظر می رسیدند؛ هر دو بلند قد و لاغر اندام با موهای بلند و لخت و بور.

من بیشتر به پدرم رفته ام. موهای مجعد قهوه ای، چشمان تیره، و کمی چاق و کوتاه قد.

مادر لب پایینی اش را با ناراحتی گاز گرفت و گفت: «شاید بهتر باشد که دیگر تنهایی به باتلاق نروند.» و مشغول دم اسبی کردن موهای امیلی شد.

پدر تکرار کرد: «این آدم باید کاملاً بی آزار باشد.»

او هنوز سعی می کرد چتر را در جای مخصوصش نصب کند. هر بار که پدر این کار را می کرد، چتر دیگر باز نمی شد.

زیر میز خزیدم و گفتم: «پدر، بگذارید کمک تان کنم.» و میله ی چتر را سر جایش قرار دادم.

امیلی گفت: «نگران نباشید. به هیچ وجه دوباره پایم را توی آن باتلاق نمی گذارم.»

بعد در حالی که شانه هایش را می خاراند نالید: «تمام عمرم به خاطر این اتفاق، چندشم می شود.»

من که دوباره حالت طبیعی ام را پیدا کرده بودم، گفتم: «ما چیزهای جالب زیادی دیدیم. یک گندآب جوشان و درختان مانگروو...»

پدر در حالی که صندلی‌های سفید را در اطراف میز مرتب می‌کرد گفت: «من که گفتم برای تان جالب و هیجان‌انگیز خواهد بود.» امیلی چشمانش را تاب داد و غرغرکنان گفت: «بله، تجربه بدست آوریم. می‌روم داخل تا دوش بگیرم. شاید اگر یک ساعت یا بیشتر توی حمام بمانم، این احساس خارش از بین برود.»

مادر سرش را تکان داد و رفتن امیلی را تماشا کرد و زیر لب گفت: «امسال خیلی به من سخت می‌گذرد.»

پدر دست‌های کثیفش را با شلوار جینش پاک کرد و گفت: «گردی با من بیا.» و اشاره کرد تا دنبالش بروم: «وقت غذا دادن به گوزن‌هاست.»

وقت شام، بیشتر راجع به باتلاق با هم صحبت کردیم. پدر داستان‌های زیادی در مورد این که چه‌طور توانسته بودند گوزن‌های باتلاق را شکار کنند و به دام بیاندازند و این که چه‌طور از تجربیاتش در این زمینه استفاده کرده بود، برای من تعریف کرد.

پدر و همراهانش، هفته‌ها جنگل‌های آمریکای جنوبی را مورد مطالعه قرار داده بودند. آن‌ها از اسلحه‌های بیهوش کننده برای به دام انداختن گوزن‌ها استفاده کرده بودند. بعد مجبور شده بودند برای آوردن گوزن‌ها از هلیکوپتر استفاده کنند که این موضوع چندان برای گوزن‌ها خوشایند نبوده است.

او در حالی که اسپاگتی‌اش را دور چنگال لوله می‌کرد گفت: «می‌دانید اسم باتلاقی که شما دو نفر امروز بعد از ظهر دیدید،

چیست؟ باتلاق تب^۱. در هر حال این اسمی است که افراد بومی
برایش انتخاب کرده‌اند.»

امیلی پرسید: «چرا؟ به این خاطر که هوای آن‌جا خیلی گرم
است؟»

پدر لقمه‌ی بزرگ اسپاگتی‌اش را جوید و قورت داد. دور تا دور
دهانش با سس گوجه‌فرنگی، نارنجی شده بود. گفت: «نمی‌دانم چرا
به آن باتلاق تب می‌گویند. اما مطمئنم که به زودی می‌فهمیم.»
مادر به شوخی گفت: «احتمالاً توسط فردی به نام تب کشف شده
است.»

امیلی ناله‌کنان گفت: «من می‌خواهم به خانه‌مان در ورنمنت
برگردم.»

بعد از شام، من هم کمی احساس بی‌حوصلگی کردم. توپ تنیس^۱
را برداشتم و به پشت خانه رفتم. فکر کردم؛ مثل وقتی که در
خانه‌ی قبلی‌مان بودیم، توپ را به دیوار بزنم و دوباره بگیرم. اما
قفس گوزن‌ها جلوی راهم بود. به یاد دو دوست صمیمی‌ام در
بورلینگتن افتادم؛ بن و آدام. ما در یک ساختمان زندگی می‌کردیم و
همیشه بعد از شام بیرون می‌رفتیم. توپ را پرت می‌کردیم و در
زمین بازی می‌دویدیم و شلوغ بازی در می‌آوردیم.

به گوزن‌هایی که در یک گوشه‌ی قفس، ساکت و آرام جمع شده
بودند، خیره شدم و متوجه شدم که واقعاً دوستانم را از دست

^۱ - Fever Swamp

داده‌ام. فکر کردم که الان در چه حالی هستند. احتمالاً توی حیاط
 پشتی خانه‌ی بن، ولگردی می‌کردند.
 احساس دلتنگی و افسردگی کردم. می‌خواستم به داخل خانه
 برگردم و سراغ تلویزیون بروم که دستی از پشت من را گرفت؛
 کوتوله‌ی باتلاق!



پیدایم کرد! کوتوله‌ی باتلاق پیدایم کرد! و حالا من را گرفته است! این‌ها افکاری بودند که به ذهنم هجوم آوردند. دور خودم چرخیدم و وحشت زده فریاد کشیدم که دیدم او کوتوله‌ی باتلاق نیست، بلکه یک پسر است.

او گفت: «سلام. فکر کردم من را دیدی. قصد نداشتم بترسانمت.» صدای بامزه‌ای داشت، خش‌دار و تیز.

من من‌کنان گفتم: «اُه... آ... اشکالی ندارد.»

او گفت: «توی حیاط دیدمت. من آن‌جا زندگی می‌کنم.» و به دو خانه آن طرف‌تر اشاره کرد: «شما تازه آمده‌اید؟»

سری تکان دادم: «بله، من گردی تا‌کِر هستم. اسم تو چیست؟» و توپ تنیس را توی دستم چرخاندم.

او با آن صدای خش‌دارش گفت: «ویل، ویل، ویل بلک^۱».

تقریباً هم‌قد و قواره‌ی من بود اما کمی سنگین‌تر و بزرگ‌تر و البته چهارشانه. گردنش ضخیم‌تر بود و من را به یاد بازی‌کنان فوتبال می‌انداخت. موهای کوتاهش به رنگ قهوه‌ای تیره بود و رو

^۱ - Will Blake

به بالا سیخ شده بودند و در کنارهای سرش آنها را به سمت عقب خوابانده بود. تی شرت آبی - سفید چاک داری به تن و شلوارک کتانی راه‌راهی به پا داشت.

پرسید: «چند سالت است؟»

جواب دادم: «دوازده.»

از بالای شانه‌ام به گوزن‌ها نگاهی انداخت و گفتم: «من هم همین‌طور. فکر کردم یازده سالت باشد. منظورم این است که کمی کوچک‌تر به نظر می‌رسی.»

با این یادآوری، به من توهین شده بود. اما تصمیم گرفتم این موضوع را نادیده بگیرم. در حالی که توپ تنیس را دست به دست می‌کردم، پرسیدم: «چند وقت است که این‌جا زندگی می‌کنید؟»
ویل گفت: «چند ماهی می‌شود.»

پرسیدم: «بچه‌های دیگری هم هم‌سن و سال ما این‌جا زندگی می‌کنند؟» و به ردیف ششگانه‌ی خانه‌ها نگاه کردم.

ویل جواب داد: «بله، یکی هست، البته دختر است و شخصیت عجیبی دارد.»

کمی دورتر، خورشید خود را در پشت درختان باتلاق پایین می‌کشید. آسمان به رنگ قرمز تیره درآمده بود و هوا ناگهان کمی خنک‌تر شده بود. به آسمان بالای سرم نگاه کردم و قرص نسبتاً کامل ماه رنگ پریده را دیدم. ویل به طرف قفس گوزن‌ها رفت و من هم دنبالش رفتم. او سنگین قدم برمی‌داشت و با هر قدم،

شانه‌هایش حرکت می‌کردند. دستش را بلند کرد و روی سیم لبه‌ی قفس گذاشت و اجازه داد تا گوزنی پنجه‌اش را لیس بزند. با چشمانش گوزن را بررسی کرد و پرسید: «پدر تو هم برای خدمات جنگل کار می‌کند؟»

گفتم: «نه، پدر و مادر من هر دو دانشمند هستند. آن‌ها روی این گوزن‌ها تحقیق می‌کنند.»

ویل گفت: «چه گوزن‌های عجیبی!»

او دست خیسش را از لبه‌ی قفس برداشت و آن را بالا نگه داشت و گفت: «آه... تف کرد!»

خندیدم و گفتم: «اسم‌شان گوزن باتلاق است.» و توپ خیس را برایش انداختم. ما از گوزن‌ها فاصله گرفتیم و مشغول توپ بازی شدیم.

او پرسید: «تا به حال توی باتلاق بوده‌ای؟»

توپ از دستم در رفت و من مجبور شدم برای آوردنش به آن طرف حیاط بروم.

گفتم: «بله، امروز بعد از ظهر، من و خواهرم آن‌جا گم شده بودیم.»

او پوزخند زد. توپ را برایش انداختم و پرسیدم: «می‌دانی چرا اسمش باتلاق تب است؟»

هوا داشت تاریک‌تر می‌شد و دیدن مشکل‌تر. اما او با یک دست توپ را گرفت و گفت: «پدرم داستانش را برایم گفته است. فکر

می‌کنم مربوط به صد سال پیش باشد. شاید هم بیشتر. همه‌ی مردم شهر مبتلا به تب عجیبی شده بودند.»

پرسیدم: «همه؟»

سر تکان داد. توپ را گرفت و جلوتر آمد: «همه‌ی کسانی که در باتلاق بوده‌اند.»

پدرم گفت: «که این تب تا هفته‌ها ادامه داشته است. حتی گاهی ماه‌ها. خیلی از مردم جان‌شان را از دست دادند.»

در حالی که به آن طرف حیاط و به درختان تیره‌ی کنارهی باتلاق نگاه کردم، گفتم: «این خیلی وحشتناک است.»

ویل ادامه داد: «و کسانی که زنده ماندند رفتارهای عجیبی از خود نشان می‌دادند.»

او چشمان گرد و کوچکی داشت و همچنان که داستانش را تعریف می‌کرد، چشمانش برق می‌زدند: «آنها حرف‌های نامفهومی می‌زدند، کلماتی که هیچ معنی نداشتند و به خوبی نمی‌توانستند راه بروند و مدام زمین می‌خوردند یا این که دور دایره‌ای می‌چرخیدند.» چشمانم هم‌چنان به باتلاق دوخته شده بودند، گفتم: «خیلی عجیب است.»

رنگ قرمز تیره‌ی آسمان، به بنفش کدری تبدیل شده بود و قرص نسبتاً کامل ماه، به نظر درخشان‌تر می‌رسید. ویل، داستانش را این‌طوری تمام کرد: «بعد از آن، اسم این‌جا را باتلاق تب گذاشتند.»

او توپ تنیس را به طرف من انداخت: «بهتر است به خانه برگردم.»

پرسیدم: «تا به حال کوتوله‌ی باتلاق را دیده‌ای؟»
سری تکان داد و گفت: «نه! در موردش شنیده‌ام. اما هیچ وقت ندیدمش.»

گفتم: «اما من دیدم. من و خواهرم، هر دو او را دیدیم. امروز بعدازظهر، کلبه‌اش را پیدا کردیم.»

ویل گفت: «این فوق العاده است! با او حرف هم زدید؟ چه کار کردید؟»

پاسخ دادم: «اصلاً، دنبال مان کرد.»
ویل چهره‌ی متفکرانه‌ای به خود گرفت و گفت: «واقعاً؟ برای چی؟»

گفتم: «نمی‌دانم، ما یک کم ترسیده بودیم.»
ویل گفت: «باید بروم.» و به طرف خانه رفت. صدا زد: «راستی، شاید من و تو بتوانیم برای اکتشاف توی باتلاق، با هم باشیم.»
جواب دادم: «بله، خیلی خوب می‌شود!» کمی احساس شادی کردم. یک دوست تازه پیدا کرده بودم. فکر کردم شاید زندگی در این جا، آن قدرها هم بد نباشد.

ویل را در حال رفتن به طرف خانه‌اش تماشا کردم. خانه‌ی آن‌ها تقریباً شبیه خانه‌ی ما بود. فقط قفس گوزن نداشت. یک تاب، سرسره و یک الاکلنگ را توی حیاط پشتی‌شان دیدم. فکر کردم

شاید برادر یا خواهر کوچک‌تر داشته باشد.

همین‌طور که به طرف خانه می‌رفتم به فکر امیلی افتادم. می‌دانستم به این‌که من یک دوست جدید پیدا کرده‌ام حسودیش خواهد شد. امیلی بیچاره بدون آن مارتین بی‌عرضه واقعاً ناراحت بود. هیچ وقت از مارتین خوشم نیامده بود، او همیشه مرا «بچه جون» صدا می‌زد.

به یکی از گوزن‌هایی که داشت خم می‌شد تا روی پاهایش بنشیند نگاه کردم. گوزن دیگری هم همین کار را کرد. آن‌ها داشتند برای خواب شبانه آماده می‌شدند.

به طرف خانه رفتم تا در اتاق نشیمن به خانواده‌ام پیوندم. آن‌ها مشغول دیدن یک برنامه‌ی علمی در مورد کوسه‌ها بودند. والدین من عاشق برنامه‌های علمی هستند.

«غافلگیر شدید؟ هان؟» چند دقیقه‌ای تلویزیون تماشا کردم. بعد متوجه شدم که حالم زیاد خوش نیست. سردرد داشتم، شقیقه‌هایم می‌تپیدند و عرق سرد کرده بودم. به مادرم گفتم. او بلند شد و به طرف صندلی من آمد.

با نگرانی معاینه‌ام کرد و گفت: «صورتت کمی سرخ شده است.» دست خنکش را روی پیشانی‌ام گذاشت و چند ثانیه‌ای نگاه داشت. آن وقت گفت: «گردی، فکر می‌کنم کمی تب داری.»

چند شب بعد، برای اولین بار آن زوزه‌های ترسناک و عجیب را شنیدم. درجه‌ی تبم تا ۱۰۱ رسیده بود و یک روز تمام ادامه داشت. بعد پایین آمد و دوباره بالا رفت.

همان شب به پدر و مادرم گفته بودم: «این تب باتلاق است. به زودی رفتارهای دیوانه‌واری از من سر می‌زند.»
مادر گفت: «تو همین الان هم رفتارهای دیوانه‌واری انجام می‌دهی.»

او برایم یک لیوان آب پرتقال آورده بود: «بخور!»
با افسردگی اصرار کردم: «نوشیدن به تب باتلاق کمکی نمی‌کند. برایش هیچ درمانی وجود ندارد.» و لیوان را از او گرفتم.
مادر با کلافگی آهی کشید و پدر به خواندن مجله‌ی علمی‌اش ادامه داد.

آن شب، خواب‌های بسیار بدی دیدم. دوباره در ورمنت بودم و در میان برف‌ها می‌دویدم. چیزی دنبالم می‌کرد. فکر کردم حتماً

کوتوله‌ی باتلاق است. خیلی سردم بود و توی خواب می‌لرزیدم
برگشتم تا بینم چه کسی دنبالم می‌کند؛ هیچ کس آن‌جا نبود. و
ناگهان خودم را توی باتلاق دیدم. داشتم توی گندآب جوشان غرق
می‌شدم. آب سبز رنگ و غلیظ در اطرافم قل‌قل می‌کرد و صداهای
زشت و آزاردهنده در می‌آورد. داشت مرا به درون می‌مکید.

زوزه‌ها بیدارم کردند. راست روی تختم نشستم و به پشت پنجره
و ماه نسبتاً کامل خیره شدم. ماه درست پشت پنجره معلق بود و
درخشان و نقره‌ای در پهنه‌ی آسمان سورمه‌ای می‌درخشید.

زوزه‌ی بلند دیگری در هوای شب طنین انداخت. متوجه شدم که
تمام بدنم می‌لرزد. شرشر عرق می‌ریختم. لباس خوابم به پشتم
چسبیده بود. لبه‌های پتو را دو دستی گرفتم و گوش دادم. زوزه‌ای
دیگر. فریاد یک جانور بود. از طرف باتلاق؟

فریادها نزدیک‌تر شدند. درست زیر پنجره‌ی اتاقم؛ بلند و
خشمگین. پتو را کنار زدم و روی پا ایستادم. همین‌طور می‌لرزیدم و
سرم گیج می‌رفت. فکر می‌کنم هنوز تب داشتم. یک زوزه‌ی
طولانی دیگر. با پاهای لرزان به طرف هال رفتم. باید می‌فهمیدم که
پدر و مادرم هم این زوزه‌ها را می‌شنوند یا نه.

همان‌طور که در تاریکی قدم برمی‌داشتم، به میز کوچک وسط هال
برخوردم. هنوز به این خانه‌ی جدید عادت نکرده بودم. پاهایم مثل
یخ سرد بودند اما دستانم انگار می‌سوختند. انگار توی آتش بودند.

زانویی را که به میز خورده بود مالیدم و صبر کردم تا چشمانم به

تاریکی عادت کنند. بعد به راهم از میان هال ادامه دادم. اتاق پدر و مادرم درست آن طرف آشپزخانه بود. نیمی از راه را رفته بودم که ایستادم؛ صدای چی بود؟ صدای خش خش.

نفسم در گلو حبس شد. یخ زده بودم. بازوهایم را دور بدنم حلقه کردم. گوش دادم؛ دوباره همان صدا. بلندتر از صدای ضربان شدید قلبم، می شنیدمش؛ خش، خش، خش.

کسی یا چیزی، به در آشپزخانه چنگ می کشید. بعد، دوباره صدای زوزه؛ خیلی نزدیک. به طرز وحشتناکی نزدیک بود. خش، خش، خش. چه می توانست باشد؟ یک جانور؟ درست بیرون از خانه؟ جانوری از باتلاق زوزه کشان به در آشپزخانه چنگ می زد؟ متوجه شدم که نفسم را برای مدتی طولانی نگه داشته ام. به آرامی بیرونش دادم و نفس دیگری گرفتم. به دقت گوش دادم. می خواستم از ورای صدای قلبم بشنوم.

یخچال روشن شد و صدای تق آن، کاملاً از جا پراندم. میز پیشخوان را گرفتم. دستانم هم به اندازه ی پاهایم سرد بودند؛ سرد و چسبناک. گوش دادم؛ خش، خش، خش.

یک قدم به طرف در آشپزخانه برداشتم. یک قدم و بعد ایستادم. لرزشی از ترس پشتم را لرزاند. متوجه شدم که تنها نیستم. یک نفر آن جا بود و در کنار من در آن آشپزخانه ی تاریک نفس می کشید.

۱۰

نفسم را حبس کردم. میز پیشخوان را به سختی چنگ می‌زدم. دستانم درد گرفته بودند. آرام گفتم: «کی... کی آن جاست؟» چراغ آشپزخانه روشن شد؛ امیلی! بالاخره اسمش را فریاد زدم. امیلی در نهایت آرامش و حیرت، نجواکنان گفت: «صدای زوزه‌ها را شنیدی؟» چشمان آبی‌اش به چشمان من دوخته شده بودند. گفتم: «بله، آن‌ها بیدارم کردند؛ صداهای خشمگین.» امیلی زمزمه کرد: «مثل فریادی برای حمله‌اند. گردی! چرا این قدر عجیب به نظر می‌رسی؟» سؤالش خلع سلاحم کرد: «هان؟» گفت: «صورتت کاملاً قرمز است، یک نگاهی به خودت بیانداز، تمام بدنت می‌لرزد.» به او گفتم: «فکر می‌کنم تبم برگشته باشد.» او زیر لب گفت: «تب باتلاق؟ شاید این همان تبی باشد که در

موردش برایم گفته بودی.» و با چشمانش من را زیر نظر گرفت.
 به طرف در آشپزخانه برگشتم و پرسیدم: «صدای خش خش را شنیدی؟ چیزی پشت در را خراش می داد!»
 او آهسته گفت: «بله» و به در خیره شد. هردوی مان گوش دادیم؛ سکوت!

امیلی در حالی که بازوانش را دور لباس خواب سفید، صورتی اش حلقه کرده بود، چند قدمی به سمت در رفت و پرسید: «فکر می کنی یکی از گوزن ها فرار کرده باشد؟»

پرسیدم: «فکر می کنی گوزن بتواند به در چنگ بزند؟»
 سؤال مسخره ای بود. هر دوی مان زدیم زیر خنده. امیلی گفت: «شاید یک لیوان آب می خواسته!»

باز هم کمی خندیدم. یک خنده ی عصبی. خنده ای از سر گیجی. هر دو با هم خنده مان را قطع کردیم و گوش دادیم. زوزه ی دیگری از بیرون شنیده شد، درست مثل آژیر پلیس.

چشمان امیلی پر از ترس شد. او نجواکنان گفت: «این یک گرگ است!» و دستش را دور دهانش گذاشت: «تنها یک گرگ می تواند چنین صداهایی دریاورد، گردی!»

من شروع کردم: «امیلی، ول کن!»
 او با اصرار گفت: «نه! من اشتباه نمی کنم. این زوزه ی گرگ است!»
 گفتم: «ام، بس کن.» و روی یکی از چهارپایه های آشپزخانه نشستم:
 «هیچ گرگی توی فلوریدا زندگی نمی کند. می توانی به کتاب راهنما

نگاهی بیاندازی یا از آن هم بهتر، از پدر و مادر پرسى. گرگ‌ها در زمین‌های باتلاقی زندگى نمى‌کنند.»

او شروع به بحث با من کرد، اما صدای خش خشى از پشت در، او را متوقف کرد.

خش، خش، خش.

هر ذوى مان صدا را شنیدیم و نفس مان را حبس کردیم.

زیر لب گفتم: «این چى بود؟» بعد با دیدن چهره‌ی امیلی اضافه کردم: «نگو که یک گرگ است!»

دو دستش را روی صورتش گذاشت و جواب داد: «...نمى‌دانم.»

متوجه نگاه وحشت‌زده‌اش شدم: «بهتر است پدر و مادر را بیدار کنیم. بگذار نگاهی بیاندازیم.» و دستگیره‌ی در را قاپیدم.

نمى‌دانم این شهادت ناگهانی را از کجا پیدا کردم. شاید به خاطر تب باتلاق بود. ناگهان، دلم خواست این راز را فاش کنم؛ چه کسی یا چیزی، به در چنگ مى‌زد؟ راه خوبى برای فهمیدن جواب وجود داشت. در را باز کردم تا به بیرون نگاهی بیاندازم.

امیلی درخواست کرد: «نه، گردى! صبرکن!» اما من اعتراضش را نادیده گرفتم. دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم.

جریانی از هوای گرم و مرطوب از لای در، به درون هجوم آورد و صدای جیرجیرک‌ها، گوشم را نوازش کرد.

همین‌طور که در را نگه داشته بودم، به فضای تاریک حیاط پشتی نگاه کردم. هیچ چیز آن‌جا نبود! قرص نسبتاً کامل ماه، مثل یک لیموی زرد، در آسمان معلق بود و تکه‌های سیاه رنگ و باریک ابر، رویش را پوشانده بود. جیرجیرک‌ها ناگهان ساکت شدند و همه چیز در سکوت محض فرو رفت؛ آرامش بیش از حد.

به دوردست‌ها و به سیاهی باتلاق خیره شدم. هیچ حرکتی نبود. صدا از هیچ چیز در نمی‌آمد. صبر کردم تا چشمانم به تاریکی عادت کنند. مهتاب، نور رنگ پریده‌ای را روی علف‌ها انداخته بود. در فاصله‌ای دورتر، می‌توانستم درختان حاشیه‌ی باتلاق را ببینم.

چه کسی یا چه چیزی به در چنگ می‌زد؟ در این تاریکی کجا مخفی شده‌اند؟ من را زیر نظر دارند؟ منتظرند در را ببندم تا دوباره زوزه‌های ترسناک‌شان را از سر بگیرند؟

صدای خواهرم را از پشت در شنیدم. خیلی وحشت‌زده بود: »

گردی! در را ببند. چیزی دیدی؟»

گفتم: «نه! فقط ماه را دیدم.»

به خودم جرأت دادم و قدم به بیرون از در گذاشتم. هوا گرم و مرطوب بود درست مثل هوای داخل حمام بعد از این که یک دوش داغ گرفته باشی.

«گردی! برگرد.» صدای امیلی لرزان و جیغ مانند بود.

به قفس گوزن‌ها نگاه کردم و توانستم سایه‌های تیره‌شان را تشخیص دهم. باد گرمی علف‌ها را تکان می‌داد. جیرجیرک‌ها دوباره شروع به خواندن کردند.

صدا زدم: «کسی آن بیرون است؟» و بلافاصله احساس حماقت کردم. هیچ کس آن بیرون نبود.

دست امیلی را در حال کشیدن آستین لباس خوابم حس کردم: «گردی... در را ببند! همین حالا.» و من را به داخل آشپزخانه کشید. در را بستم و قفل کردم. صورتم از رطوبت بیش از حد هوای شبانه، خیس شده بود. عرق سرد کرده بودم و زانوهایم می‌لرزیدند. امیلی گفت: «به نظرم حالت خوب نیست.» آن وقت از بالای شانه‌هایم نگاهی به در انداخت و ادمه داد: «آن بیرون چیزی دیدی؟»

گفتم: «نه، هیچ چیز نبود. آن بیرون حتی با وجود ماه کامل، خیلی خیلی تاریک است.»

صدای عبوسی، حرف‌مان را قطع کرد: «این جا چه خبر است؟»

پدر سلانه سلانه، در حالی که با یقه‌ی پیراهن بلندی که عادت داشت شب‌ها بپوشد، بازی می‌کرد، وارد آشپزخانه شد: «ساعت از ۱۲ هم گذشته!»

نگاهش را از امیلی به طرف من چرخاند و بعد دوباره به امیلی نگاه کرد. انگار منتظر عکس‌العملی از طرف ما بود. امیلی گفت: «ما صداهایی شنیدیم. از بیرون، صدای زوزه می‌آمد.»

من در حالی که سعی داشتم از لرزش زانوهایم جلوگیری کنم اضافه کردم: «و بعد چیزی از پشت به در چنگ می‌انداخت!» پدر به من گفت: «توهمات تب، نگاهش کن! مثل گوجه فرنگی قرمز شده‌ای و تمام بدنت می‌لرزد. بگذار درجه حرارت بدنت را بگیرم. داری در تب می‌سوزی.» و به طرف اتاق خواب برگشت تا ترمومتر را بیاورد.

امیلی صدا زد: «اما این خواب نبود. من هم صداها را شنیدم.» پدر گفت: «پس شاید فقط باد بوده است یا یکی از جانوران باتلاق. خوابیدن در خانه‌ی جدید کمی مشکل است. صداها برای تان جدیدند و ناآشنا. اما بعد از مدتی به آن‌ها عادت می‌کنید.» با این حال، به طرف اتاقم راه افتادم. پدر حرارت بدنم را اندازه گرفت. کمی بالاتر از حد طبیعی بود.

پدر، پتویم را با مهربانی رویم کشید و گفت: «تا فردا حالت خوب می‌شود. دیگر به امشب فکر نکن، باشد؟»

زیر لب جواب دادم و بلافاصله به خواب رفتم. باز هم خواب‌های عجیب و وحشتناکی دیدم.

خواب دیدم که در حال قدم زدن در باتلاق هستم، صدای زوزه‌ها را شنیدم. می‌توانستم ماه کامل را از میان تنه‌ی درختان باریک باتلاق ببینم.

شروع به دویدن کردم و بعد ناگهان تا کمر توی یک گندآب سبز و غلیظ فرو رفتم. زوزه‌ها ادامه داشتند.

یکی بعد از دیگری و همین‌طور که توی گندآب سیاه رنگ در حال غرق شدن بودم، صدای‌شان را از میان درختان می‌شنیدم.

صبح روز بعد، وقتی که از خواب بیدار شدم، این کابوس را به یاد آوردم و فکر کردم که آیا زوزه‌هایی که شنیده بودم واقعی بودند، یا این که بخشی از رؤیای وحشتناکم بودند.

از تخت پایین آمدم. متوجه شدم که حالم بهتر است. نور زرد رنگ صبحگاهی از میان پنجره به درون می‌تابید و آسمان صاف و آبی بود. زیبایی صبح باعث شد کابوس‌هایم را فراموش کنم.

فکر کردم که آیا امروز صبح می‌توانم ویل را ببینم؟ شاید من و او بتوانیم برای یک گردش اکتشافی به درون باتلاق برویم.

سریع لباس پوشیدم؛ یک شلوار رنگ و رو رفته‌ی جین و یک تی‌شرت سیاه و نقره‌ای ریدرز^۱ (من طرفدار ریدرز نیستم، فقط از رنگش خوشم می‌آید). یک کاسه‌ی بزرگ پر از برشتوک شکلاتی

^۱ - Raiders

خوردم. به مادر اجازه دادم تا ضربان قلبم را گوش کند و مطمئن شود که تبم قطع شده است و با عجله به طرف در پشتی دویدم. مادر فنجان قهوه‌اش را پایین آورد و صدا زد: «هی... صبر کن! صبح به این زودی کجا می‌روی؟»

گفتم: «می‌روم بینم ویل خانه است یا نه، شاید با هم برویم گردش.»

مادر به من هشدار داد: «باشد، فقط به خودت زیاد فشار نیاور، قول می‌دهی؟»

جواب دادم: «بله، قول می‌دهم.» و در را باز کردم. قدم به درون آفتاب کورکننده گذاشتم و با دیدن هیولای سیاه و غول‌پیکری که روی سینه‌ام پرید و من را به زمین کوبید، جیغ کشیدم.

۱۲

همین طور که به عقب هلم داد و روی سینه‌ام پرید، جیغ زدم: «
آی... من را گرفت! کمک! این... این دارد صورتم را می‌لیسد!»
خیلی تکان دهنده بود، مدت زیادی طول کشید تا فهمیدم هیولایی
که به من حمله کرده یک سگ است.

وقتی پدر و مادر برای کمک به من آمدند و آن جانور بزرگ را از
روی سینه‌ام بلند کردند، من در حال خندیدن بودم: «آهای... بس
کن! قلقلکم می‌آید!»

آب دهان سگ را با دست از روی صورتم پاک کردم و روی
پاهایم ایستادم. مادر از سگ پرسید: «تو دیگر از کجا آمدی؟»
او و پدر، آن هیولای غول پیکر را گرفته بودند. بعد ولش کردند و
سگ، در حالی که زبان قرمز رنگ و بزرگش، از دهانش آویزان بود
و تا نزدیکی‌های زمین می‌رسید، شروع به تکان دادن دمش کرد.
پدر گفت: «چه قدر بزرگ است. باید سگ گله باشد.»

همین طور که در حال پاک کردن بزاق چسبناک از روی گونه‌هایم

بودم، مبهوت گفتم: « من را تا حد مرگ ترسانند! این طور نیست کوچولو؟ » و خم شدم و موهای تیره و خاکستری روی سرش را نوازش کردم.

تکان‌های دم بزرگش، سریع‌تر شد. مادر گفت: « از تو خوشش می‌آید. »

گفتم: « تقریباً من را کشت. نگاهش کن! وزنش باید بیش‌تر از صد کیلو باشد! »

امیلی در حالی که هنوز لباس خواب به تن داشت در چهارچوب در ظاهر شد: « تو بودی که دیشب به پشت در چنگ می‌زدی؟ » بعد خمیازه‌ای کشید و موهای بورش را دو دستی پشت شانه‌هایش انداخت و رو به من گفت: « فکر می‌کنم راز دیشب برملا شد. »

گفتم: « آره، به گمانم. » و در کنار سگ بزرگ زانو زدم و مشغول نوازش کردن پشتش شدم. او سرش را چرخاند و دوباره گونه‌ام را لیسید.

گفتم: « آه، این کار را نکن! » مادر متفکرانه به سگ خیره شد و گفت: « دارم فکر می‌کنم که مال چه کسی می‌تواند باشد؟ گردی، قلاده‌اش را چک کن. احتمالاً یک برچسب شناسایی دارد. »

گردن بزرگ سگ را لمس کردم و در میان موهایش به دنبال قلاده گشتم. گفتم: « هیچ چیز این جا نیست. »

امیلی از بیرون آشپزخانه گفت: « شاید یک سگ ولگرد باشد. شاید به همین دلیل هم دیشب پشت در را چنگ می زد. »
 سریع گفتم: « بله، یک جایی برای زندگی نیاز دارد. »
 مادر سرش را تکان داد و گفت: « خوب، فکر نمی کنم که الان به یک سگ احتیاج داشته باشیم گردی. ما تازه به این جا آمده ایم و... »
 با اصرار گفتم: « اما من به یک حیوان خانگی نیاز دارم. این جا خیلی احساس تنهایی می کنم. یک سگ می تواند خیلی خوب باشد، مادر. می تواند همراهم باشد. »

پدر با اخم گفت: « تو به عنوان حیوان خانگی، گوزن ها را داری. »
 و به طرف قفس گوزن ها اشاره کرد. هر شش گوزن هشیارانه ایستاده بودند و با تعجب سگ را نگاه می کردند.

با اعتراض گفتم: « با گوزن که نمی شود پیاده روی کرد. به علاوه، شما می خواهید گوزن ها را آزاد کنید، مگر نه؟ »

مادر گفت: « این سگ احتمالاً مال کسی است. تو نمی توانی هر سگی را که در اطراف می بینی به خانه بیاوری. به علاوه او خیلی بزرگ است گردی. خیلی بزرگ تر از آن که... »

امیلی از جایی توی خانه صدا زد: « بگذارید نگاهی داشته باشم. »
 حیرت زده نگاهش کردم. یادم نمی آمد که من و امیلی در بحث های خانوادگی، طرف هم را گرفته باشیم.

بحث و گفتگو چند دقیقه ای ادامه پیدا کرد. همه موافق بودند که آن سگ، گذشته از هیکل بسیار بزرگش، خوش اخلاق و آرام به

نظر می‌رسد و واقعاً مهربان است.

نمی‌توانستم جلویش را بگیرم تا لیسم نزند. سرم را بلند کردم و ویل را دیدم که از خانه‌شان خارج شد و از لای چمن‌ها به طرف ما آمد. تی شرت آستین کوتاه و شلوارک آبی رنگ مخصوص دوچرخه سواری پوشیده بود.

صدا زدم: «سلام! ببین چی پیدا کردیم.» ویل را به پدر و مادر معرفی کردم. امیلی به اتاقش برگشته بود تا لباس بپوشد. پدر از ویل پرسید: «تا به حال این سگ را دیده بودی؟ مال یکی از همسایه‌ها نیست؟»

ویل سرش را تکان داد: «نه، هیچ‌وقت او را ندیده‌ام.» و سر سگ را نوازش کرد.

پرسیدم: «پس تو از کجا آمدی کوچولو؟» و به چشمان جانور خیره شدم، چشمانش آبی بودند؛ آبی آسمانی.

ویل گفت: «بیشتر شبیه یک گرگ است تا یک سگ.»

گفتم: «بله، درست است.» آن وقت رو به سگ گفتم: «پس تو دیشب زوزه می‌کشیدی؟»

او سعی کرد بینی‌ام را لیس بزند اما من به موقع سرم را عقب کشیدم. به ویل نگاه کردم و پرسیدم: «توهم دیشب زوزه‌ها را شنیدی؟ خیلی عجیب بودند؟»

ویل جواب داد: «نه، من چیزی نشنیدم. خوابم خیلی سنگین است. پدرم، صبح‌ها به اتاقم می‌آید و با یک بلندگو در گوشم فریاد

می‌زند تا بیدار شوم. باور کن!»

همگی زدیم زیر خنده. مادر به چشمان آبی سگ خیره شده و گفت: «واقعاً شبیه گرگ است.»

پدر تذکر داد: «گرگ‌ها خیلی لاغرند و پوزه‌شان باریک است. فکر می‌کنم او دورگه باشد. اما در این منطقه‌ی جغرافیایی نادر است.»

با هیجان پیشنهاد کردم: «بیایید اسمش را گرگی بگذاریم. اسم خیلی خوبی برایش است.» بعد روی پاهایم ایستادم و سگ را صدا زدم: «سلام، گرگی! گرگی! سلام، گرگی!»

گوش‌هایش تیز شدند. گفتم: «دیدید! اسمش را دوست دارد. -گرگی! گرگی! سگ پارس کرد. پرسیدم: «می‌توانم نگاه‌اش دارم؟»

پدر و مادر به هم نگاه کردند. مادر گفت: «در موردش فکر می‌کنیم.»

آن روز بعد از ظهر، من و ویل برای گردش به باتلاق رفتیم. کابوس‌های شبانه‌ام درباره‌ی باتلاق، مدام توی ذهنم تکرار می‌شد. اما همه‌ی تلاشم را می‌کردم که دورشان کنم.

روز خیلی گرمی بود. خورشید توی آسمان صاف و بدون ابر می‌درخشید. در حالی که از میان حیاط پستی خانه‌مان می‌گذشتیم، امیدوار بودم که در سایه‌ی درختان باتلاق، هوا کمی خنک‌تر باشد برگشتم و به گرگی نگاه کردم. او، زیر آفتاب داغ، به پهلوی دراز

کشیده بود و چرت می زد و چهارپایش را دراز کرده بود. قبل از ناهار به او غذا داده بودیم؛ تکه‌هایی از خوراک رست بیف که از شب قبل مانده بود.

او همه‌ی غذایش را در نهایت گرسنگی بلعیده بود و بعد از آن که کاسه‌ی آبش را خالی کرده بود، روی علف‌های روبروی ورودی حیاط پهن شده بود و چرت می زد.

من و ویل در طول مسیر خاکی منتهی به درختان کج و کوله در حرکت بودیم. چهار، پنج تا شاه پروانه‌ی سیاه و نارنجی، دور انبوهی از گل‌های وحشی پرواز می کردند. پایم توی یک چاله‌ی پر از گل فرو رفت و فریاد زدم: «آی!»

وقتی که کتانی‌ام را از چاله بیرون کشیدم، کاملاً به شن خیس آغشته شده بود. ویل پرسید: «تابه حال گندآب را دیده‌ای؟ خیلی جالب است.»

با اشتیاق گفتم: «بله، برویم آن جا. می‌توانیم تکه چوب داخلش بیاندازیم و غرق شدنشان را ببینم.»

ویل متفکرانه پرسید: «تو فکر می‌کنی که تا به حال کسی هم توی آن غرق شده باشد؟» پشه‌ای را از روی پیشانی‌اش پر داد. آن وقت دستی به موهای کوتاه و قهوه‌ایش کشید.

در حالی که دنبال او توی مسیر راه می‌رفتیم و از میان علف‌های بلند پیش می‌رفتیم جواب دادم: «شاید. تو فکر می‌کنی که واقعاً آدم را پایین می‌کشد، مثل شن روان؟»

ویل گفت: « پدر می گوید هیچ چیز مثل شن روان نیست.»
 گفتم: « شرط می بندم که هست. شرط می بندم که مردم تصادفاً
 توی گندآب افتاده اند و غرق شده اند. اگر یک چوب ماهی گیری
 داشتیم، می توانستیم نخش را توی گندآب بیاندازیم و
 استخوان هاشان را بیرون بکشیم.»

او گفت: « آه، چندی اش آور است.»

روی فرش از برگ های خشک راه می رفتیم. خش خشی از پشت
 سرمان شنیدیم؛ صدای پا. هر دو سر جای مان ایستادیم و گوش
 دادیم.

صداهای پا نزدیک تر شدند.

چشمان تیره ی ویل از ترس گشاد شدند. زیر لب گفت: « کسی
 تعقیب مان می کند. کوتوله ی باتلاق است!»

۱۳

گفتم: «زود باش، قایم شو!»

ویل، پشت تنه‌های ضخیم درختان پرید. من هم سعی کردم دنبالش بروم، اما برای هر دومان جا به اندازه‌ی کافی نبود. چهار دست و پا روی زمین شروع به جستجوی چیزی کردم که بشود پشتش قایم شد.

صدای خردشدن برگ‌های مرده، بلند و بلندتر شد و صداها‌ی پا، نزدیک و نزدیک‌تر.

پشت چند بوته‌ی تمشک خزیدم. نه، آن‌ها من را نمی‌پوشاندند. شاخه‌های سرخس روبرویم هم به اندازه‌ی کافی بلند نبودند. قدم‌ها نزدیک‌تر شدند. نزدیک‌تر.

ویل گفت: «قایم شو! قایم شو!» اما من توی فضای بازی، گیر افتاده بودم. روی پاهایم ایستادم که او را دیدم.

فریاد زدم: «گرگی!» به محض این‌که من را دید، دم بزرگش به

سرعت تکان تکان خورد. روی سینه‌ام پرید. به طرف درختان پشت سرم، عقب عقب رفتم و روی ویل افتادم.

ویل تلوتلو خورد و گفت: «آهای!» گرگی با خوشحالی پارس کرد. تقریباً داشت خفه‌ام می‌کرد و می‌خواست صورتم را لیس بزند. داد زدم: «گرگی... برو پایین! برو پایین!» ایستادم و برگ‌های خشک را از روی تی شرتم تکاندم.

به گرگی گفتم: «گرگی، نباید این کار را بکنی پسر! تو سگ کوچولویی نیستی، می‌دانی؟»

ویل پرسید: «چه‌طور پیدای‌مان کرده؟» و خاری را از پشت شلوارکش درآورد.

به سگ خوشحالی که نفس نفس می‌زد خیره شدم و جواب دادم: «حس بویایی خوب، فکر می‌کنم. شاید سگ شکاری یا چیزی شبیه این باشد.»

ویل با بی‌صبری گفت: «بهتر است کنار گندآب برویم.» و جلو افتاد. اما گرگی او را کنار زد و به طرف گندآب دوید.

او با پاهای قوی‌اش، قدم‌های بلند و کشیده‌ای برمی‌داشت. حیرت زده گفتم: «به نظر می‌رسد گرگی می‌داند ما کجا می‌خواهیم برویم.»

ویل جواب داد: «شاید قبلاً این‌جا آمده باشد. شاید سگ باتلاق است.»

متفکرانه گفتم: «شاید!» به گرگی نگاه کردم. با خودم گفتم: تو از

کجا آمده‌ای؟ واقعاً به نظر می‌رسید که توی خانه‌ی خودش است؛
توی باتلاق.

در مدت کوتاهی، به کناره‌ی گندآب جوشان رسیدیم. با پشت
دست، عرق‌های روی پیشانی‌ام را پاک کردم و به برکه‌ی بیضی
شکل چشم دوختم.

پرتوهای درخشان خورشید آب سبز رنگش را پرتلاؤ کرده بود
و هزاران حشره‌ی کوچک روی سطحش در حال پرواز بودند و زیر
نور، مثل دانه‌های الماس برق می‌زدند.

ویل شاخه‌ی کوچک درختی را برداشت و با دست نصف کرد.
بعد یکی از آن‌ها را توی هوا ول کرد. تکه چوب کوچک، با صدای
تلق و نه با صدای شالاپ، روی سطح گندآب افتاد و همان جا
باقی ماند، غرق نشد!

گفتم: «عجیب است! بیا چیز سنگین‌تری را امتحان کنیم.»

روی زمین را جستجوی می‌کردم که غرشی توجهم را جلب کرد
به سمت صدا برگشتم و در کمال تعجب متوجه شدم که از طرف
گرگی می‌آید! سگ سرش را پایین آورده بود و تمام بدنش حالت
عصبی داشت. انگار آماده‌ی حمله بود. لب‌های تیره‌اش را جمع
کرده بود و ردیف دندان‌های تیزش را نشان می‌داد. باز هم غرید.
ویل به آرامی گفت: «فکر می‌کنم احساس خطر کرده.»

۱۴

گرگی غرش انتقام جویانه‌ی دیگری سر داد و دندان‌های برنده‌اش را نمایان کرد. موهای پشتش سیخ شده بودند و پاهایش حالت حمله به خود گرفته بودند. صدای شکسته شدن شاخه‌های کوچک وادارم کرد سر بلند کنم. آن طرف گندآب، جسم خاکستری رنگی پشت درختان بلند پنهان شد.

ویل آهسته گفت: «او... او دیگر کیست؟» به روبرو خیره مانده بودم، قدرت حرف زدن نداشتم.

ویل گفت: «یعنی او...»

با حالت خفگی گفتم: «بله، خودش است. کوتوله‌ی باتلاق!» و سریع روی زانوهایم نشستم و سعی کردم خودم را از دیدش پنهان کنم. یعنی او از قبل ما را دیده بود؟ مدت زیادی آن طرف گندآب ایستاده بود؟

ویل طوری که انگار افکارم را خوانده بود پرسید: «آن موجود

عجیب جاسوسی ما را می‌کند؟ « کنار من قایم شده بود. گرگی غرشی آرام دیگری کرد. همچنان آماده‌ی حمله، سر جایش ایستاده بود. دولا دولا خودم را به سگ نزدیک کردم. برای امنیت بیشتر، به گمانم.

آن مرد عجیب را که در میان درختان حرکت می‌کرد تماشا کردم. موهای بلند سفید - خاکستری‌اش پریشان بود و اطراف صورتش ریخته بودند و به هنگام راه رفتن مدام پشت سرش را نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست مطمئن شود که کسی تعقیبش نمی‌کند. ساک قهوه‌ای رنگی حمل می‌کرد. نگاهش را به سمت ما چرخاند.

سرم را پایین‌تر آوردم. می‌خواستم خودم را پشت گرگی پنهان کنم. قلبم به شدت می‌تپید. گرگی حرکت نکرد و ساکت شد. گوش‌هایش هنوز به عقب تمایل داشتند و لبانش از خشم باز بودند. آن لکه‌های تیره‌ی روی پیراهن کثیف کوتوله‌ی باتلاق، اثر چه بود؟ لکه‌های خون؟

عرقی از ترس بر پشتم نشست. گرگی، بدون هیچ صدایی، آرام و بی‌حرکت به روبرو خیره شده بود. کوتوله‌ی باتلاق پشت درختان بلند ناپدید شد.

دیگر نمی‌توانستیم او را ببینیم اما صدای پایش را می‌توانستیم بشنویم.

به گرگی نگاه کردم. سگ بزرگ، خودش را تکان داد. انگار کوتوله‌ی باتلاق را از ذهنش بیرون انداخت. دمش به آرامی حرکت

می کرد. بدنش آرام شد و آهسته شروع به عوعو کرد. انگار می خواست به من بگوید که چه قدر ترسیده است.

آرام گفتم: « همه چیز مرتب است پسرا! » و موهای نرم بالای سرش را نوازش کردم. او از عوعو کردن دست برداشت و میچ دستم را لیسید.

ویل گفت: « احتمالاً سر یک آدم! » چشمانش از ترس گرد شده بودند. من خندیدم. اما با دیدن چهره ی جدی ویل ساکت شدم، او اصلاً شوخی نمی کرد.

گفتم: « همه می گویند که او بی آزار است. » ویل به خود لرزید و گفت: « تمام لباسش خونی بود. » و با حالتی عصبی موهای کوتاه تیره اش را کشید.

ابرها روی خورشید را پوشاندند و سایه ی بلندی روی گندآب افتاد. چوبی که ویل پرت کرده بود ناپدید شده بود؛ به درون آب گل آلود و غلیظ مکیده شده بود.

پیشنهاد کردم: « بهتر است به خانه برگردیم. »

ویل سریعاً موافقت کرد: « بله، باشد! »

گرگی را که به درون جنگل دویده بود صدا کردم. بعد چرخیدیم و راهمان را از میان مسیر پرپیچ و خم خاکی پیش گرفتیم. نسیم ملایمی می وزید و برگ های پنجه ای شکل درختان نخل را به هم می سایید. سرخس ها بر اثر وزش باد می لرزیدند و سایه ها بلندتر و تیره تر می شدند. می توانستم صدای پای گرگی را از پشت سر

بشنوم. و همچنین صدای کشیده شدن علف‌ها و شاخه‌ها را روی بدنش. ما به انتهای زمین‌های پر درخت رسیده بودیم؛ جایی که علف‌زار آغاز می‌شد و تا حیاط خانه‌ها مان ادامه می‌یافت.

تقریباً از باتلاق خارج شده بودیم که ناگهان ویل ایستاد و دیدم که دهانش از وحشت باز شد.

برگشتم تا نگاهی‌اش را دنبال کنم. و بعد شگفت‌زده فریاد کشیدم و چشمانم را بستم تا آن منظره‌ی وحشت‌انگیز را نبینم.

۱۵

وقتی چشمانم را باز کردم، هنوز دسته‌ای از پره‌های خونی زشت و کریه روی پاهایم ریخته بود.

ویل من من کنان گفت: «این... این چیست؟» مدتی طول کشید تا متوجه شدم که به یک پرنده خیره شده‌ایم؛ یک حواصیل بزرگ. تشخیص‌اش کمی مشکل بود چرا که پرنده را تکه‌تکه کرده بودند. پره‌های بلند و کشیده‌اش روی زمین نرم پخش شده بودند و قفسه‌ی سینه‌ی پرنده‌ی بیچاره را شکافته بودند.

ویل فریاد زد: «کوتوله‌ی باتلاق!»

گفتم: «هان؟» و نگاهم را از آن منظره‌ی زشت برگرداندم و سعی کردم تصویرش را از ذهنم بیرون کنم.

ویل گفت: «به همین دلیل تمام لباسش خونی شده بود!»

با صدای ضعیفی پرسیدم: «ولی چرا باید پرنده را این‌طور تکه تکه کند؟»

ویل گفت: «چون... چون او هیولا است!»

گفتم: «او فقط یک پیرمرد عجیب است که تنهایی توی باتلاق زندگی می‌کند. او این کار را نکرده است، ویل. باید کار یک حیوان باشد. نگاه کن!» و به زمین اشاره کردم.

روی زمین نرم اطراف پرنده‌ی مرده، جای پنجه‌هایی دیده می‌شد. در حالی که بلند بلند با خودم فکر می‌کردم گفتم: «شبيه پنجه‌های یک سگ است.»

ویل آرام جواب داد: «سگ‌ها، پرنده‌ها را تکه پاره نمی‌کنند.» در همین لحظه، گرگی از لای درختان ظاهر شد و به طرف ما آمد. جلوی پرنده‌ی مرده ایستاد و شروع کرد به بوکشیدن. دستور دادم: «گرگی از آن‌جا برو کنار! زود باش دیگر، برو کنار!» و در حالی که دودستی گردنش را گرفته بودم، او را کمی عقب کشیدم.

ویل گفت: «بهتر است برویم خانه! باید از این‌جا دور شویم و گرنه دچار کابوس می‌شوم.»

با هر دو دست، گرگی را کشیدم. بعد با احتیاط از کنار حواصیل مرده گذشتیم و با عجله از باتلاق خارج شدیم. هیچ‌کدام مان کلمه‌ای حرف نزدیم. حدس می‌زنم که ذهن هردوی مان هنوز درگیر تصویری بود که دیده بودیم.

زمانی که به علف‌زار پشت خانه‌هامان رسیدیم، از ویل خداحافظی کردم و دیدم که با عجله راهی خانه شد. گرگی تا نیمه‌ی راه

دنبالش دوید و بعد به طرف من برگشت.

حوالی غروب همان روز، خورشید از میان ابرها به تابش گرمش ادامه می داد. دستم را سایه بان چشمانم کردم و پدرم را دیدم که کنار قفس گوزنها مشغول کار است.

به طرفش دویدم و گفتم: «هی... پدر!»

او با شنیدن صدایم، سرش را بلند کرد. شلوارک راه راه و تی شرت آستین کوتاه زردی به تن داشت و کلاه کپ تیم / اورلندو مجیک را هم تا پیشانی اش پایین کشیده بود.

گفت: «گردی، چه خبر؟»

نفس نفس زنان گفتم: «پدر، من و ویل... ما یک حواصیل مرده دیدیم.»

پدر پرسید: «کجا؟ توی باتلاق؟» و کلاهش را برداشت و عرق های پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد و دوباره کلاه را روی سرش گذاشت.

فریاد زدم: «پدر! آن... آن را تکه تکه کرده بودند!»

او هیچ عکس العملی نشان نداد. سم گوزنی را بلند کرد تا آزمایشش کند. گفتم: «این بخشی از زندگی در یک محیط وحشی است. می دانی گردی. آن بیرون ممکن است کمی خشن تر از آن چیزی باشد که تو تا به حال دیده ای. ما قبلاً در مورد هیجان زندگی این جا صحبت کرده ایم.»

با اصرار گفتم: «نه پدر. این فرق می کند. آن حواصیل دو تکه

شده بود. منظورم این است که، انگار کسی این کار را کرده بود، و...»
 پدر در حالی که روی سم گوزن متمرکز شده بود گفت: «شاید کار
 یک پرنده‌ی دیگر بوده باشد. یک پرنده‌ی شکاری بزرگ‌تر، ممکن
 است...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «ما کوتوله‌ی باتلاق را دیدیم. تمام
 لباسش خونی شده بود و بعد هم رد پنجه‌هایی را در زمین اطراف
 پرنده‌ی مرده دیدیم.»

پدر پای گوزن را رها کرد و گفت: «آرام باش گردی، موقع
 گردش در باتلاق ممکن است خیلی از این چیزهای ترسناک ببینی.
 اما اجازه نده تخیلاتت بر تو غلبه کنند.»

گفتم: «ویل گفت یک هیولا این کار را انجام داده است!»
 پدر اخمی کرد و دستش را روی کلاهش کشید و به آرامی گفت:
 «من متوجه شده‌ام که دوست جدیدت هم قوه‌ی تخیل بسیار قوی
 دارد.»

آن شب، خوشحال بودم که والدینم اجازه داده بودند تا گرگی در
 اتاق من بخوابد. با وجود آن سگ بزرگ که روی قالیچه‌ی کنار
 تخت خوابم چمباتمه زده بود، احساس امنیت بیشتری داشتم. با
 وجود تمام تلاش‌هایم، نمی‌توانستم تصویر زشت آن حواصیل مرده
 را از ذهنم بیرون کنم.

تا موقع شام کمی تلویزیون نگاه کردم و بعد از شام، مدت زیادی
 با امیلی شطرنج بازی کردیم. اما انگار بازی کردن هم تأثیری

نداشت. هنوز پرهای سفید پخش شده روی زمین را می دیدم که در کنار سینه‌ی شکافته‌ی پرنده‌ی بیچاره، روی مسیر خاکی افتاده بودند. به همین خاطر، حالا، با وجود گرگی کمی احساس راحتی می کردم.

از توی رختخواب نجوا کردم: « تو مواظب من هستی، درست است پسر؟ »

گرگی خرناس آهسته‌ای کشید. نور مهتاب، از پشت پنجره روی بدنش می تابید و دیدم که سرش را روی دو پنجه‌ی جلویی‌اش گذاشت و خوابید. بعد من هم به خواب بی رویایی فرو رفتم. نمی دانم چه قدر خوابیدم.

اما مدتی بعد، با صدای مهیبی از خواب پریدم. در حالی که نفسم بند آمده بود، سیخ روی تخت نشستم. صدا از اتاق نشیمن می آمد. کسی چیزی را شکست!

۱۶

دزد بود؟ از تخت پایین آمدم. قلبم به شدت می‌تپید. به طرف در خزیدم. یک صدای دیگر؛ یک تاپ بلند. صدای پا!

فریاد زدم: «کی... کی آن جاست؟» صدایم مثل نجوای خفه‌ای از گلویم خارج شد. همین‌طور که دیوار را لمس می‌کردم، به طرف اتاق نشیمن حرکت کردم.

فریاد کشیدم: «کی آن جاست؟» مادر و پدر و امیلی هم در راهروی تاریک به من ملحق شدند. حتی در آن تاریکی هم توانستم موج ترس و حیرت را توی چهره‌هاشان ببینم.

من اولین کسی بودم که وارد اتاق نشیمن شدم. نور زرد و رنگ پریده‌ی مهتاب، اتاق را روشن کرده بود.

صدا زدم: «آهای!» گرگی به طرف پنجره‌ی بزرگ جلویی پرید و شانه‌هایش با صدای مهیبی به شیشه برخورد کرد.

گفتم: «گرگی... بس کن!» توی آن نور رنگ پریده، دیدم که چه چیزی آن صداها را مهیب و وحشتناک را ایجاد کرده بود.

گرگی به میز و چراغی که روبروی پنجره بود، برخورد کرده بود.
من من کنان گفتم: «می...می خواهد بیرون برود.»

دست پدر را روی شانه‌ام حس کردم. به آرامی گفت: «چه
افتضاحی به بار آورده است!»

دوباره صدا زدم: «گرگی...بس است!» سگ بزرگ به طرفم
برگشت. به سختی نفس نفس می‌زد و چشمانش زیر نور پنجره
سرخ شده بودند.

امیلی پرسید: «چرا این قدر برای بیرون رفتن بی قرار است؟»
مادر با صدایی خواب‌آلود گفت: «اگر قرار باشد هر شب همین
کارها را بکند نمی‌توانیم نگاه‌اش داریم.» سگ غول پیکر سرش را
پایین انداخت و هیجان زده زوزه کشید. دمش در پشت بدنش سیخ
شده بود.

مادر گفت: «در جلویی را باز کن. بگذار قبل از این که همه‌ی
خانه را به هم بریزد، بیرون برود.» پدر با عجله به آن طرف اتاق
رفت و در را باز کرد. گرگی مکث نکرد. به طرف در خیز برداشت
و بیرون دوید.

حدس زدم؛ دارد می‌رود به سمت باتلاق.
مادر گفت: «نزدیک بود پنجره را بشکند.»
امیلی چراغ اتاق را روشن کرد و به نرمی گفت: «او خیلی قوی
است. احتمالاً می‌توانست پنجره را بشکند.»
پدر در ورودی را بست. خمیازه‌ای کشید. بعد رو به من کرد:

«گردی، می‌دانی معنی این اتفاق چیست، درست است؟»

من هنوز کنار پنجره، به ماه کامل خیره بودم: «نه، چیست؟»

پدر گفت: «گرگی از حالا به بعد باید بیرون از خانه باشد.» و بعد خم شد و مشغول جمع کردن خرده‌های چراغ شکسته شد. معترض گفتم: «اما پدر...»

پدر ادامه داد: «او خیلی بزرگ‌تر و ناآرام‌تر از آن است که داخل خانه بماند.» و خرده‌های چراغ را به امیلی داد. بعد میز را به سمت راست کشید و سر جای قبل‌اش، جلوی پنجره گذاشت.

من با ناراحتی گفتم: «گرگی نمی‌خواست چراغ را بشکند.»

مادر به آرامی گفت: «همه‌ی چیزهایی که داریم را می‌شکند.»

پدر اضافه کرد: «او فقط بیش از اندازه بزرگ است. باید بیرون از خانه بماند، گردی!»

امیلی پرسید: «چرا این همه برای بیرون رفتن بی‌قراری می‌کرد؟»

پدر گفت: «احتمالاً به بیرون بودن عادت دارد و از این‌که آن بیرون باشد خوشحال‌تر است.» و این جمله‌ی آخری را رو به من گفت.

با دلخوری گفتم: «بله، شاید.» دلم می‌خواست گرگی را کنار خودم و توی اتاق خودم بخوابانم. اما می‌دانستم هیچ راهی برای قانع کردن والدینم برای این‌که به او یک شانس دوباره بدهند وجود ندارد. آن‌ها تصمیم‌شان را گرفته بودند.

حداقل اجازه داده بودند که گرگی را نگه دارم. جارو برقی را از

کمد درآوردم و به برق زدم. پدر لوله‌ی جارو را گرفت و مشغول تمیز کردن اضافات ریز شیشه از روی فرش شد.

فکر کردم؛ سگ دیوانه، و سرم را با ناراحتی تکان دادم. آخر مشکش چه بود؟ وقتی که کار پدر تمام شد، جارو برقی را سر جایش برگرداندم.

مادر خمیازه‌ای کشید و گفت: «شاید حالا همگی بتوانیم در آرامش بخوابیم.» اما اشتباه می‌کرد.

۱۷

کمی بعد دوباره همان زوزه‌های وحشتناک را شنیدم. اول فکر کردم آن‌ها را توی خواب شنیده‌ام. اما وقتی که چشم‌هایم را بازکردم و به اطراف اتاق تاریکم نگاهی انداختم، زوزه‌ها ادامه پیدا کردند.

هنوز میان خواب و بیداری بودم. لبه‌ی پتو را دو دستی قاپیدم و تا روی چانه‌ام بالا کشیدم. صدای زوزه‌ها خیلی نزدیک بودند. انگار درست از زیر پنجره‌ی اتاقم می‌آمدند. هیچ شباهتی به ناله‌های یک حیوان نداشتند و بی‌نهایت خشمگین و تعمدی بودند و بیش از حد انسانی!!

به خودم گفتم؛ دست از ترساندن خودت بردار! این فقط صدای یک گرگ است. باید یک جور گرگ باتلاق باشد.

ته دلم، می‌دانستم که ممکن است گرگی این صداهای ترسناک را از خودش درآورد و سعی کردم افکار بد را از خودم دور کنم. چرا یک سگ باید این‌طوری زوزه می‌کشید؟ سگ‌ها پارس می‌کنند.

زوزه نمی‌کشند. مگر این‌که غمگین و ناراحت باشند. چشمانم را بستم و آرزو کردم که آن ناله‌های وحشتناک به پایان برسند که ناگهان ساکت شدند!!

سکوت محض! سپس صداهاى تاپ تاپ سریعى را شنیدم؛ صدای پا! یک جور تلوتلو خوردن.

ناگهان فریاد وحشت‌زده و کوتاهی به گوشم رسید و به همان سرعتی که شروع شده بود، تمام شد.

از تخت پایین پریدم. پتو را دور خودم پیچیدم. به طرف قاب پنجره خزیدم و دستگیره را گرفتم. قرص کامل ماه در وسط آسمان تاریک شب می‌درخشید. حیاط پشتی، توی نور مهتاب، نقره‌ای رنگ شده بود و علف‌های شب‌نم زده، زیر تلاءلو روشن مهتاب برق می‌زدند.

پیشانی‌ام را به شیشه تکیه دادم و به باتلاق تاریک چشم دوختم و با دیدن سایه‌ی موجودی که در میان درختان می‌دوید، نفس توی سینه‌ام حبس شد. موجود بسیار بزرگی به چهار جهت می‌دوید. با وجود افق نیمه روشنی که در تاریکی محض فرو می‌رفت، توانستم بزرگی‌اش را تشخیص دهم و این‌که با چه سرعتی به این سو آن سو می‌دوید. و بعد صدای زوزه‌هایش را شنیدم! زوزه‌های پیروزمندانه!

فکر کردم؛ یعنی گرگی است؟ بی هیچ حرکتی، همین‌طور به بیرون از پنجره زل زده بودم. حتی تا زمانی که تاریکی، آن موجود

را هم در کام خود کشید. تنها چیزی که می توانستم در آن لحظه ببینم، خط محوی از درختان دور دست بود. با این وجود، هنوز صدای زوزه ها در فضای سنگین شب، طنین انداز بود.

واقعاً گرگی بود؟ نمی توانست گرگی باشد، می توانست؟ نگاهم را پایین آوردم. نفس در گلویم گیر کرده بود. آن جا، درست در وسط حیاط پشتی، چند قدم آن طرف تر از قفس گوزن ها، چیزی دیدم اول فکر کردم توده ای لباس است. دست های لرزانم را بلند کردم و پنجره را باز کردم. می خواستم بهتر ببینم. باید می دیدم که چه چیزی توی حیاط افتاده است.

لباس خوابم را بالا کشیدم. سپس قاب پنجره را گرفتم و به آرامی از چهارچوب پایین آمدم و قدم روی علف های خیس گذاشتم پاهای برهنه ام خنک شدند. به سمت قفس گوزن ها برگشتم. هر شش گوزن باتلاق، با حالتی مضطرب به هم چسبیده بودند و با چشمان سیاه شان من را که روی علف ها راه می رفتم، دنبال می کردند.

با خودم فکر کردم؛ این دیگر چیست؟ و در نور نقره ای خیره شدم. فقط توده ای لباس کهنه و قدیمی بود؟ نه، پس چه می توانست باشد؟

۱۸

همین‌طور که به آرامی، روی علف‌های شب‌نم زده قدم برمی‌داشتم، توی پاهای برهنه‌ام احساس سرما و خیزی می‌کردم. هوای شب، سنگین و آرام بود. آرام؛ مثل مرگ.

وقتی برای دیدن توده‌ای که میان علف‌ها افتاده بود به اندازه‌ی کافی نزدیک رفتم، از ترس فریادی کشیدم و دهانم باز ماند. دستم را روی دهانم فشار دادم و به سختی آب دهانم را قورت دادم.

متوجه شدم که به یک خرگوش نگاه می‌کنم. چشمان کوچک و سیاهش از ترس بازمانده بودند و یکی از گوش‌هایش از جا کنده شده بود. تقریباً تکه‌تکه‌اش کرده بودند و قفسه‌ی سینه‌اش را شکافته بودند.

خودم را مجبور کردم که نگاهم را برگردانم. معده‌ام می‌سوخت با عجله از روی علف‌های خیس گذشتم و خودم را از پنجره‌ی باز اتاقم به داخل کشیدم. در حالی که تقلا می‌کردم تا پنجره را ببندم، زوزه‌ها دوباره شروع شدند؛ بلند و فاتحانه، از جایی در نزدیکی باتلاق.

صبح روز بعد، بعد از صبحانه، پدر را به حیاط پشتی بردم تا خرگوش سلاخی شده را نشان بدهم. روز گرم و درخشانی بود و خورشید، سرخ رنگ در پهنه‌ی رنگ پریده و صاف آسمان بالا می‌آمد.

به محض آن‌که به درون حیاط قدم گذاشتیم، گرگی در کنار خانه‌اش ظاهر شد. با عصبانیت دمش را تکان می‌داد و درست مثل این‌که سال‌ها من را ندیده باشد، هیجان‌زده به طرفم دوید. پنجه‌هایش را روی سینه‌ام کوباند و تقریباً به عقب پرتم کرد. فریاد زدم: «آرام! گرگی آرام!» و از این‌که بلند شد تا لیسم بزند خنده‌ام گرفت.

صدایی از پشت سرم گفت: «سگ تو یک قاتل است!»

برگشتم و امیلی را دیدم که دنبال‌مان آمده است. تی شرت قرمزش را روی شلوارک سفید تنی‌ش انداخته بود و دست به سینه و با نگاهی سرزنش‌آمیز به گرگی چشم دوخته بود.

سپس سرش را تکان داد و گفت: «ببین با این خرگوش کوچولوی بیچاره چه کار کرده است؟!»

موهای خاکستری گرگی را نوازش کردم و جواب دادم: «آهای، صبر کن ببینم! چه کسی گفته که گرگی این کار را کرده؟»
امیلی پرسید: «چه کسی به جز او می‌تواند این کار را کرده باشد؟»

با اصرار گفتم: «چی؟ نگاه کن چه قدر آرام و مهربان است.» و میچ

دستم را در دهان گرگی فرو کردم. او به آرامی دهانش را بست. کاملاً مراقب بود که به دستم آسیبی نرساند.

پدر متفکرانه گفت: «ممکن است گرگی یک شکارچی باشد.» به خرگوش خیره شده بود، اما حالا سرش را بلند کرده بود و به قفس گوزن‌ها نگاه می‌کرد. گوزن‌ها در حالی که گوشه‌ی قفس به هم چسبیده بودند، نگران و پر اضطراب به گرگی زل زده بودند و همین‌طور که تمام حرکات سگ را زیر نظر داشتند، سرهایشان را هشیارانه و با احتیاط به زیر انداخته بودند.

پدر به نرمی گفت: «خوشحالم که جای‌شان توی قفس امن است.» امیلی جیغ زنان گفت: «پدر شما باید این سگ را از این‌جا بیرون کنید.»

فریاد زدم: «نه، هرگز!» و با عصبانیت رو به خواهرم کردم و گفتم: «تو هیچ مدرکی نداری تا ثابت کنی که گرگی کار اشتباهی مرتکب شده!» و بعد فریاد کشیدم: «هیچ مدرکی!»

امیلی با حاضر جوابی جواب داد: «تو هم هیچ مدرکی نداری که ثابت کنی او این کار را نکرده است!»

احساس می‌کردم دارم کنترل را از دست می‌دهم، فریاد زدم: «البته که او این کار را نکرده! تو دیشب صدای زوزه‌ها را شنیدی؟ آن زوزه‌های ترسناک را شنیدی؟ آن‌ها زوزه‌های یک سگ نبودند! سگ‌ها این‌طور زوزه نمی‌کشند!»

امیلی پرسید: «پس چه جور حیوانی بود؟»

پدر گفت: « من هم آن زوزه‌ها را شنیدم. » او به سمت ما آمد
ادامه داد: « بیشتر شبیه زوزه‌های گرگ بودند و شاید هم یک
کائیت. »

رو به امیلی گفتم: « حالا دیدی؟ »
پدر به باتلاق نگاهی انداخت و گفت: « اما دیدن یک گرگ یا
یک کائیت در این منطقه باعث تعجب است. »
امیلی هنوز دست به سینه ایستاده بود. به گرگی نگاه کرد و به
خود لرزید: « او خطرناک است پدر! باید ردش کنید برود. »
پدر جلو آمد و سر گرگی را نوازش کرد و دستش را تا زیر
چانه‌ی گرگی کشاند. گرگی دست پدر را لیسید.

پدر گفت: « بهتر است فقط کمی بیشتر مراقبش باشیم. او خیلی
آرام به نظر می‌رسد. اما واقعیت این است که چیزی راجع به آن
نمی‌دانیم، درست است؟ بنابراین بیشتر مراقبش باشید، خیلی
خوب؟ »

امیلی به گرگی چشم دوخت و جواب داد: « من که مراقبم و تا
جایی که بتوانم از این هیولا دوری می‌کنم. » آن وقت چرخید و به
سمت خانه دوید.

پدر به طرف انبار رفت تا بیلچه و جعبه‌ای بیاورد و خرگوش
مرده را بردارد.

زانو زدم و گردن بزرگ گرگی را بغل کردم و پرسیدم: « تو یک
هیولا نیستی، هستی پسر؟ امیلی دیوانه است، مگر نه؟ تو هیولا

نیستی. دیشب تو نبودی که توی باتلاق می دویدی، بودی؟»
 گرگی چشمان آبی اش را بالا آورد و مستقیماً به من چشم دوخت.
 انگار می خواست چیزی به من بگوید اما نمی دانستم چه چیزی.

۱۹

آن شب هیچ صدای زوزه‌ای نشنیدم. نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم و به بیرون پنجره نگاه کردم. گرگی رفته بود. شاید داشت اطراف باتلاق گردش می‌کرد. صبح برمی‌گردد و با هم مثل دو دوست قدیمی خوش و بش خواهیم کرد.

صبح روز بعد، وقتی که صبحانه‌ی گرگی را می‌دادم، سر و کله‌ی ویل پیدا شد. در حالی که کاسه‌ی بزرگی پر از غذای خشک و ترد سگ را جلوی گرگی می‌گذاشتم، ویل پرسید: «هی، چه خبر؟» این جمله‌ای بود که همیشه موقع احوال‌پرسی می‌گفت.

گفتم: «هیچ خبری نیست.» و کیسه‌ی بزرگ غذای سگ را برداشتم و به آشپزخانه برگرداندم. گرگی بالای سر کاسه‌اش ایستاده بود، سرش را به زیر انداخته بود و با سروصدا غذا می‌خورد. در را باز کردم و به طرف ویل برگشتم؛ تی‌شرت سورمه‌ای تنگ و شلوارک سیاه مخصوص دوچرخه‌سواری به تن داشت و کلاه کپ سبز-زرد خدمات جنگل را روی سرش گذاشته بود و تمام موهای تیره‌اش را با آن پوشانده بود.

به گرگی که در حال بلعیدن صبحانه‌اش بود نگاه کرد و با صدای خشنش پرسید: « می‌خواهی دنبال اکتشاف بروی؟ منظورم اطراف باتلاق است.»

گفتم: « بله، البته.» به والدینم گفتم که می‌خواهم بروم. بعد به دنبال ویل در میان علف‌زار پشت خانه به طرف باتلاق راه افتادم. گرگی پشت سرمان دوید. بعد از کنارمان رد شد و کمی جلوتر ایستاد تا به او برسیم. بعد هم دوباره شروع به دویدن کرد؛ دیوانه وار پشت سر و جلوی پای‌مان می‌پرید و در آن صبح گرم و آفتابی، خوشحالی‌اش را از همراهی‌مان نشان می‌داد.

ویل پرسید: « تا به حال در مورد آقای وارنر شنیدی؟ » و خم شد تا شاخه‌ی بلند علفی را بکند و لای دندان‌ش بگذارد. گفتم: « کی؟ »

ویل جواب داد: « اد وارنر. فکر نمی‌کنم تا به حال با خانواده‌ی وارنر آشنا شده باشی. آن‌ها توی آن آخرین خانه زندگی می‌کنند. سپس چرخید و به آخرین خانه‌ی سفید رنگ پشت سرمان که در انتهای ردیف خانه‌های سفید قرار داشت اشاره کرد.

در حالی که نزدیک بود روی گرگی بیفتم که جلوی پایم پریده بود، پرسیدم: « خوب، تو در موردش چه می‌دانی؟ »

ویل شاخه‌ی علف توی دهانش را کمی جوید و گفت: «او ناپدید شده! دیشب به خانه برنگشته است!»

به طرف خانه‌ی وارنرها چرخیدم و گفتم: « هان؟ از کجا

برنگشته؟» موج گرمای میان علف‌ها باعث شده بود خانه کج و معوج به نظر برسد.

ویل با ناراحتی گفت: «از باتلاق. خانم وارنر امروز تلفنی با مادرم صحبت کرد و گفت آقای وارنر دیروز بعد از ظهر برای شکار رفته است.

او عاشق شکار بوقلمون‌های وحشی است. چند باری هم من همراهش رفته‌ام. او واقعاً توی دنبال کردن آن‌ها استاد است. وقتی که یکی از آن‌ها را می‌کشد، پرنده را از پا به دیواره‌ی کمین‌گاهش آویزان می‌کند.»

فریاد زدم: «واقعاً؟» به نظرم عمل چندش‌آوری می‌آمد. ویل ادامه داد: «بله، می‌دانی، درست مثل یک غنیمت جنگی! به هر حال، دیروز بعد از ظهر برای شکار بوقلمون به باتلاق رفته و هنوز هم به خانه برنگشته است.»

به گرگی که در حاشیه‌ی درختان ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: «خیلی عجیب است، شاید گم شده باشد.»

ویل سری تکان داد و گفت: «نه، این امکان ندارد. نه کسی مثل آقای وارنر. او مدت‌هاست که این‌جا زندگی می‌کند و اولین کسی بوده که به این‌جا آمده است. آقای وارنر نمی‌تواند گم شده باشد.» صدای عجیبی از پشت سرمان گفت: «پس شاید آن انسان گرگ‌نما او را گرفته باشد!»

۲۰

کیسی^۱، ویل را هل داد. ویل عقب عقب رفت و با عصبانیت فریاد زد: «آهای! مشکل تو چیست؟»

کیسی به سینه‌ی ویل اشاره کرد و گفت: «پشه! یک پشه‌ی بزرگ. من زدمش!»

ویل اخمی کرد و به پایین نگاهی انداخت: «من هیچ پشه‌ای نمی‌بینم.» هر دو از جا پریدیم. برگشتیم و دختری را دیدیم که همسن و سال خودمان بود. او موهای قرمزش را یک وری دم اسبی کرده بود، چشمان گربه‌ای سبز رنگ داشت و بینی‌اش کوتاه و سر بالا بود و تمام صورتش با کک و مک پوشیده شده بود. شلوار جین قرمز رنگی به پا داشت و روی تی‌شرتش تصویر تمساح سبز رنگ خندانی خودنمایی می‌کرد.

ویل پرسید: «کیسی! تو این جا چه کار می‌کنی؟»

کیسی به ویل دهان کجی کرد و گفت: «شما را تعقیب می‌کردم.» بعد رو به من کرد: «تو باید همان بچه‌ی تازه وارد باشی. گردی درست است؟ ویل راجع به تو به من گفته بود.»

^۱ - Cassie

ناشیانه گفتم: «سلام، او به من هم گفته بود که دختری در همسایگی ما زندگی می‌کند، اما چیز بیشتری از تو نگفته بود.»

ویل گفت: «چه باید می‌گفتم؟»

کیسی گفت: «من کیسی ارورک هستم.» سپس دستش را بالا برد و ساقه‌ی علف را از دهان ویل قاپید.

ویل گفت: «هی!» و با حالتی بچگانه سعی کرد او را بگیرد اما موفق نشد.

پرسیدم: «تو در مورد انسان گرگ نما چه گفتی؟»

ویل غرغرکنان رو به کیسی گفت: «دوباره این مزخرفات را شروع نکن، خیلی احمقانه است!»

کیسی گفت: «تو یک ترسویی.»

ویل جواب داد: «نه، اصلاً این طور نیست. این موضوع خیلی احمقانه است.»

زیر سایه‌ی درختان حاشیه‌ی باتلاق ایستاده بودیم. دسته‌ی بزرگی از پشه‌ها، لابه‌لای تشعشعات نور بین درختان، دیوانه‌وار پرواز می‌کردند.

کیسی گفت: «یک انسان گرگ‌نما در باتلاق زندگی می‌کند!» و همین‌طور که از میان توده‌ی عظیم پشه‌ها عبور می‌کردیم، صدایش را پایین آورد.

ویل با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «من هم می‌خواهم بال بزنم و به طرف مریخ پرواز کنم!»

کیسی به او پرید: « خفه شو ویل! گردی فکر نمی کند که این ماجرا مسخره است... درست است گردی؟ »
گفتم: « نمی دانم، ولی فکر نمی کنم که به انسان گرگ نما اعتقادی داشته باشم. »

ویل خندید و گفت: « کیسی به خرگوش عید پاک هم باور دارد! »
کیسی محکم به سینه ی ویل زد و گفت: « دست از سرم بردار! »
در مسیر چند شاخه ای راه می رفتیم. روز قبل، باران باریده بود و زمین از همیشه خیس تر بود و این موضوع باعث می شد تا روی گل نرم سر بخوریم.

از کیسی پرسیدم: « تو شب ها صدای زوزه ها را می شنوی؟ »
او به آرامی پاسخ داد: « زوزه های انسان گرگ نماست! »
چشمان سبز رنگ گربه ای اش را مستقیم به من دوخته بود: « من شوخی نمی کنم گردی. جدی می گویم. آن زوزه ها مال یک انسان نیستند. آن ها مربوط به یک انسان گرگ نما هستند که به تازگی کشته شده و به گرگ تبدیل شده است! »

ویل جیغ کشید: « تو واقعاً قوه ی تخیل قوی و خوبی داری کیسی. حدس می زنم که فیلم های ترسناک زیادی توی تلویزیون تماشا می کنی، درست است؟ »

کیسی زیر لب گفت: « زندگی واقعی از فیلم هم ترسناک تر است. »
ویل با لحنی طعنه آمیز اضافه کرد: « بس کن! با این حرف هایت داری تنم را می لرزانی. »

کیسی پاسخی نداد. او هنوز به من خیره شده بود: «تو حرف‌هایم را باور می‌کنی... درست است؟»

گفتم: «نمی‌دانم.»

سر و کله‌ی سگ پیدا شد. هوا سنگین‌تر و مرطوب‌تر شده بود. علف‌های بلند در آن طرف راه، قد برافراشته بودند و گندآب به آرامی قل‌قل می‌کرد و دو خرمگس بزرگ، روی سطح سبز رنگش می‌رقصیدند.

ویل در حالی که در جستجوی چیزی برای انداختن توی گندآب بود گفت: «انسان گرگ‌نما وجود ندارد کیسی، مگر این که خود تو یکی از آن‌ها باشی!» و به او خندید.

کیسی چشمانش را تاب داد و گفت: «خیلی بامزه‌ای!» آن وقت دندان‌هایش را روی هم فشار داد. انگار می‌خواست ویل را گاز بگیرد.

صدای خش‌خشی را از آن طرف گندآب شنیدم. ناگهان علف‌ها کنار رفتند و گرگی از میان‌شان سرک کشید. ویل پوزخندِ زنان پرسید: «انسان گرگ‌نما چه شکلی است؟ موهای قرمز و کک و مک ندارد؟»

کیسی جواب نداد. برگشتم و موج یخ زده‌ی ترس را در چهره‌اش دیدم. چشمان سبزش گشاد شده بودند و کک و مک روی صورتش محو شده بود. او به جلو اشاره کرد و من و من‌کنان با صدایی آهسته گفت: «ان... انسان گرگ‌نما!»

عرقی از ترس روی پشتم جاری شد. به سختی به طرفی برگشتم
 که او اشاره می کرد و در کمال وحشت متوجه شدم که کیسی به
 گرگی اشاره می کند!

۲۱

اعتراض کنان گفتم: « نه! » اما بعد متوجه شدم که دچار سوء تفاهم شده‌ام. کیسی به گرگی اشاره نمی‌کرد. او به جسم تیره‌ای اشاره می‌کرد که در میان علف‌های بلند پشت سرگرگی در حال حرکت بود.

کوتوله‌ی باتلاق! او را دیدم که تند و سریع، پشت علف‌ها راه می‌رفت. شانه‌هایش خم شده بودند و سر کچلش با هر قدم، تکان می‌خورد.

لای علف‌ها جلو رفت و توانستم بفهمم که چرا دولا دولا راه می‌رود؛ او چیزی را روی دوشش حمل می‌کرد. یک کیف یا چیزی شبیه به آن. گرگی شروع به غرش کرد. کوتوله ایستاد. چیزی که بر پشتش حمل می‌کرد، کیف نبود، یک بوقلمون بود؛ یک بوقلمون وحشی.

فکر ترسناکی در ذهنم دوید؛ او این بوقلمون را از آقای وارنر گرفته بود؟ یعنی کیسی در مورد کوتوله‌ی باتلاق حق داشت؟ حتماً

بلایی سر آقای وارنر آورده بود و بوقلمون وحشی او را دزدیده بود.

سعی کردم افکار وحشت‌آور را از ذهنم دور کنم؛ مزخرف بودند و غیر ممکن. اما کیسی از آن طرف گندآب سبز رنگ، وحشت زده به چشمان وحشی کوتوله خیره شده بود؛ و آن زوزه‌های شبانه، آن‌ها خیلی ترسناک بودند، و خیلی هم انسانی!! و حیوانات مرده‌ای که دیده بودم و سینه‌های شکافته‌شان. انگار انسان گرگ‌نما کشته بودشان.

گرگی دوباره با غرشش اخطار داد. او هم به کوتوله زل زده بود. دمش پشت سرش سیخ شده بود و موهای پشتش راست شده بودند. کوتوله حرکت سریعی کرد و من درست قبل از این‌که در میان علف‌ها ناپدید شود، برق چشمان تیره‌اش را دیدم.

کیسی فریاد زد: «خودش است! این همان انسان گرگ‌نماست!»

ویل به او هشدار داد: «خفه شو! کیسی... صدایت را می‌شنود!»

به سختی آب دهانم را قورت دادم. از ترس خشکم زده بود. علف‌های اطراف گندآب تکان خوردند و صدای خش‌خش نزدیک‌تر شد.

ویل با صدای لرزان و وحشت‌زده‌ای فریاد زد: «فرار کنید! زود باشید!... فرار کنید!» خیلی دیر شده بود.

کوتوله‌ی باتلاق، از لای علف‌ها پشت سرمان، ظاهر شد و فریاد کشید: «من انسان گرگ‌نما هستم!» چشمان تیره‌اش وحشی و

هیجان زده بودند. صورتش در میان موهای بلند و به هم ریخته اش سرخ شده بود: «من انسان گرگ نما هستم!»

یعنی صدای کیسی را شنیده بود؟

بلند بلند می خندید. آن وقت دستانش را بالا برد و بوقلمون را دور سرش چرخاند فریاد زد: «من انسان گرگ نما هستم!»

کیسی، ویل و من، هم زمان جیغ کشیدیم و شروع به دویدن کردیم. از گوشه ی چشم دیدم که گرگی از جایش حرکت نکرد. اما همین که دید ما در حال دویدن هستیم، در حالی که هیجان زده پارس می کرد، به طرفم خیز برداشت.

کوتوله جیغ زد: «من انسان گرگ نما هستم!»

زوزه می کشید و می خندید و همین طور که بوقلمون را بالای سرش می چرخاند، ما را تعقیب می کرد.

کیسی که چند قدمی جلوتر از من در کنار ویل می دوید، فریاد زد: «دست از سرمان بردار! شنیدی چه گفتم؟ دست از سرمان بردار!»

خواهش های او باعث شد که کوتوله باز هم زوزه بکشد

کفش هایم روی زمین گل آلود سر خوردند. به عقب چرخیدم و او را دیدم که درست پشت سرم بود و داشت من را می گرفت. نفسم بند آمده بود و برای سریع تر دویدن، تقلا می کردم.

شاخه های تیز و برگ های سنگینی را که به صورت و بازوهایم برخورد می کردند، کنار می زدم و می دویدم. همه جا تار شده بود؛ ترکیبی از تاریک و روشن، درختان و شاخه ها، علف های بلند و

تیغ‌های تیز.

«من انسان گرگ‌نما هستم! من انسان گرگ‌نما هستم!»

نعره‌های خشن و دیوانه‌وار کوتوله و صدای خنده‌هایش در باتلاق طنین‌انداز بود.

به خودم گفتم؛ ادامه بده گردی، به دویدن ادامه بده! آن وقت فریاد وحشتناکی کشیدم و احساس کردم پاهایم از زیرم سر خوردند و با صورت افتادم توی گل. دست‌ها و زانوهایم به شدت درد گرفتند متوجه شدم او من را گرفته است. انسان گرگ‌نما، من را گرفته بود!

۲۲

به سختی سعی می‌کردم از توی گل بلند شوم اما دوباره سر می‌خوردم و با صدای تالاپ، می‌افتادم.
فکر کردم؛ الان من را می‌گیرد.

همین حالا انسان گرگ‌نما من را می‌گیرد.

دیگر نمی‌توانم از دستش فرار کنم. عضلاتم کاملاً بی حس شده بودند و سینه‌خیز، برای دور شدن از او تقلا می‌کردم.

برگشتم و در حالی که انتظار داشتم کوتوله، پایم را بقاپد، دیدم که او چندین متر عقب‌تر، ایستاده است. همین‌طور که به من چشم دوخته بود، بوقلمون از دستش افتاد. پوزخند عجیبی روی صورت بادکرده‌اش نمایان بود. فکر کردم؛ گرگی کجاست؟ گرگی، خشمگینانه به کوتوله‌ی باتلاق پارس می‌کرد. پس چرا به او حمله نمی‌کرد؟

با ناامیدی صدا زدم: «کمک! ویل! کیسی!»
سکوت.

آن‌ها رفته بودند. هردوی‌شان احتمالاً تا الان از باتلاق خارج شده و خود را به خانه رسانده بودند. من تنها بودم. برای مقابله با کوتوله، تنهای تنها بودم.

بلند شدم. چشمانم در چشمانش قفل شده بودند. چرا آن‌طور به من پوزخند می‌زد؟

زیر لب گفت: «برو! برو!» و با دست اشاره کرد: «برو، فقط داشتم اذیت می‌کردم!»

گفتم: «چی؟» صدایم نازک و وحشت‌زده بود.

گفت: «برو! نمی‌خواهم گازت بگیرم.» پوزخندش محو شده بود و نوری در چشمان تیره‌اش برق می‌زد. گرگی در کنارش ظاهر شد. به کوتوله نگاهی انداخت و بعد چشمانش را پایین آورد و به بوقلمون مرده خیره شد و یک‌بار پارس کرد. اما می‌توانستم ببینیم که آرام است و هیچ قصدی برای حمله به کوتوله ندارد. کوتوله پرسید: «این سگ توست؟» و با احتیاط به گرگی نگاه کرد.

نفس نفس‌زنان جواب دادم: «بله، من ... پیدایش کردم.» کوتوله خیلی جدی گفت: «مراقبش باش!» آن‌وقت برگشت و پرنده‌ی بزرگ را روی دوشش انداخت و به طرف علف‌ها رفت. من من‌کنان گفتم: «مُ... مراقبش باشم؟ منظورت چیست؟» اما کوتوله جواب نداد. صدای خش خش علف‌هایی که کنار می‌زد و در بین‌شان ناپدید می‌شد را شنیدم.

دوباره صدا زدم: «منظورت چه بود؟» اما او رفته بود. باتلاق در سکوتی محض فرو رفت و به جز صدای ویز ویز حشرات و خش خش برگ‌های درختان نخل که روی هم کشیده می‌شدند، صدایی شنیده نمی‌شد.

به روبرو خیره شده بودم.

انگار انتظار داشتم که کوتوله برگردد و دوباره به من حمله کند. دو تا پروانه‌ی سفید، بالای علف‌ها در حال پرواز بودند و به جز آن‌ها، هیچ چیز در حرکت نبود.

او گفت که فقط سر به سرمان می‌گذاشته است! همه‌اش همین بود؛ فقط شوخی! آب دهانم را قورت دادم. آن وقت خودم را مجبور کردم که طبیعی نفس بکشم. پس از مدتی به گرگی نگاه کردم. سگ در حال بو کردن زمینی بود که کوتوله رویش ایستاده بود.

با اوقات تلخی گفتم: «گرگی... چرا از من حمایت نکردی؟»

نگاهی به من کرد و دوباره مشغول بو کشیدن شد. در حالی که خاک روی زانوهای شلوار جینم را می‌تکاندم پرسیدم: «آهای، تو یک سگ ترسویی؟ مشکلت همین است؟ خیلی خشمگینانه می‌غریدی اما در واقع یک جوجه‌ی بزرگی!»

گرگی به روی خودش نیاورد. چرخیدم و به سمت خانه راه افتادم. به هشداري که کوتوله به من داده بود، فکر می‌کردم. همین‌طور که از میان راه باریک پیش می‌رفتم، صدای گرگی را می‌شنیدم که در میان علف‌های بلند، جست و خیز می‌کرد و دنبالم

می آمد.

کوتوله گفته بود: «مراقبش باش!» آیا در این مورد هم داشت اذیت می کرد؟ فقط می خواست من را بترساند؟ آن مرد عجیب و غریب دیده بود که من و ویل و کیسی از دیدنش ترسیده ایم، بنابراین تصمیم گرفته بود که واقعاً ما را بترساند؟

در میان زمین های باتلاقی، زیر سایه ی درختان نخل پیش می رفتم و به کیسی، ویل، گرگی و انسان گرگ نما فکر می کردم. متوجه ماری که پایم را رویش گذاشته بودم نشدم.

به پایین نگاه کردم؛ درست در لحظه ای که مار هم سرسبز رنگش را برای نیش زدن بلند کرده بود. هجوم ناگهانی درد را در عضلات ساق پایم حس کردم. آن وقت، درد تمام پایم را در برگرفت. با صدایی خفه، آهی کشیدم و نقش بر زمین شدم.

محکم روی زمین افتادم و از دردی که در تمام بدنم پخش می‌شد، به خود پیچیدم. نقاط سرخ رنگی در جلوی چشمانم شکل گرفتند و بزرگ‌تر شدند تا همه‌ی اطرافم به رنگ سرخ درآمد

رنگ، با هر ضربان، درد بیشتر و بیشتر می‌شد و من از پشت پرده‌ی سرخ رنگ، مار را دیدم که میان علف‌ها خزید. ساق پایم را گرفتم تا شاید درد را ساکت کنم.

آرام آرام، سرخی از بین رفت و ناپدید شد و فقط درد باقی ماند. یکدفعه دست‌هایم خیس شدند! خون؟! به پایین نگاه کردم و گرگی را دیدم که دستم را لیس می‌زند. حریصانه لیس می‌زد. انگار می‌خواست دردم را درمان کند و همه چیز را به حالت اول برگرداند.

با وجود درد زیاد خندیدم و گفتم: «همه چیز رو به راه است پسر، من حالم خوب است.»

اما او آن‌قدر به لیسیدن دستم ادامه داد تا بلند شدم. کمی گیج بودم و پاهایم می‌لرزیدند.

سعی کردم وزنم را روی پایی بیندازم که نیش نخورده بود. کمی بهتر شد. لنگ‌لنگان، قدمی برداشتم و بعد یکی دیگر.

گفتم: « برویم گرگی.» او با مهربانی نگاهم کرد. می‌دانستم که باید خودم را سریع‌تر به خانه برسانم. اگر مار سمی بوده باشد، به دردسر بزرگی می‌افتادم. هیچ راهی وجود نداشت تا بفهمم قبل از این که سم در تمام بدنم پخش شود، چه قدر وقت دارم.

گرگی آرام در کنار من که لنگ‌لنگان روی زمین نرم به طرف خانه می‌رفتم، قدم برمی‌داشت. سعی می‌کردم نفس بکشم. قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شده بود و زمین در زیر پایم تاب می‌خورد. یعنی به خاطر سم مار بود؟ یا فقط به این دلیل بود که به شدت ترسیده بودم؟

با هر قدمی که برمی‌داشتم، درد بیشتری را حس می‌کردم. با این حال، به راهم ادامه دادم. با گرگی حرف می‌زدم و درد تپنده‌ای را که در ساق پایم می‌پیچید، نادیده می‌گرفتم.

بلند گفتم: « تقریباً رسیدیم گرگی، تقریباً رسیدیم پسر.»

گرگی، انگار که واقعاً اتفاق جدیدی رخ داده باشد، به جای آن که پشت سر و جلوی پایم جست و خیز کند، کنارم مانده بود. ردیف درختان حاشیه‌ی باتلاق ظاهر شد و توانستم نور درخشان خورشید را از میان‌شان ببینم.

یک نفر صدا زد: « هی...» ویل و کیسی را دیدم که در میان علف‌زار منتظر من بودند. هر دو به طرفم دویدند.

کیسی گفت: « حالت خوب است؟»

با صدای گرفته گفتم: «نه... من را گاز گرفت! لطفاً بروید به پدرم خبر بدهید.»

هر دو با تمام سرعت به طرف خانه‌ی ما دویدند و من روی علف‌ها افتادم و پاهایم را دراز کردم و منتظر شدم. سعی کردم خود را آرام کنم اما این کار غیرممکن بود. یعنی مار سمی بود؟ سم به قلبم می‌رسید و من در عرض چند ثانیه، می‌مردم؟

خیلی آرام و با احتیاط، و با هر دو دست، کفش‌های گلی‌ام را درآوردم. بعد تکان کوچکی به پایم دادم و آهسته جوراب سفیدم را از روی ساق پایم پایین کشیدم و درش آوردم. ساق پایم کمی ورم کرده بود. پوستش قرمز شده بود و فقط جای نیش‌های دایره‌ای شکل سفید مانده بود. وسط دایره‌ها، دو نقطه‌ی قرمز رنگ را دیدم و چند قطره خون سرخ هم از هر کدام سرازیر بودند.

وقتی سر بلند کردم، پدرم را دیدم که شلوارک قهوه‌ای و تی‌شرت سفیدی به تن داشت و با عجله از میان علف‌ها به طرفم می‌دوید و ویل و کیسی هم به دنبالش می‌آمدند.

پدر پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ برای گردی چه اتفاقی افتاده است؟»

شنیدم که کیسی جواب داد: «انسان گرگ‌نما گازش گرفته!!»

پدر گفت: «کیسه‌ی یخ را رویش بگذار، بادش را می‌خواباند.»

نالای کردم و کیسه‌ی یخ را روی ساق پایم گذاشتم. مادر از پشت میز آشپزخانه سرزنش‌کنان سری تکان داد. روزنامه‌ای را

جلویش پهن کرده بود. نمی دانم به خاطر من سر تکان داد یا برای چیزی که توی روزنامه می خواند.

بیرون از در، گرگی به پهلوی روی علفها لم داده بود و خرخر می کرد و امیلی در اتاق جلویی مشغول تماشای تلویزیون بود. مادر پرسید: «چه طور است؟»

گفتم: «خیلی بهتر است.» فکر می کنم که بیشتر ترسیده بودم. پدر برای دهمین بار یادآوری کرد: «مارهای سبز سمی نیستند. اما محض احتیاط، این یخ را رویش بگذار. سم را بیرون می کشد.» مادر پرسید: «آن حرفها راجع به انسان گرگ نما چه بود؟» گفتم: «کیسی خیلی به انسان گرگ نما فکر می کند. او می گوید که کوتوله ی باتلاق یک انسان گرگ نماست!»

مادر به آرامی گفت: «او دختر خوبی است. وقتی پدر داشت جای نیش پایت را معاینه می کرد، من و کیسی با هم صحبت می کردیم. تو خیلی خوش شانسی گردی که دو تا دوست همسن و سال خودت پیدا کردی.»

کیسه ی یخ را روی ساق پایم بالا کشیدم و جواب دادم: «بله، فکر کنم. اما او داشت من و ویل را با آن حرفهایش در مورد انسان گرگ نما دیوانه می کرد.»

پدر، دستهایش را در ظرف شویی آشپزخانه شست. بعد آنها را با یک حوله خشک کرد و به سمت من برگشت و گفت: «کوتوله ی پیر باتلاق، بی آزار است. لااقل همه این طور می گویند.»

گفتم: «خب، او واقعاً ما را ترساند. او در میان باتلاق تعقیب‌مان می‌کرد و فریاد می‌کشید؛ من انسان گرگ‌نما هستم!»
 پدر متفکرانه جواب داد: «خیلی عجیب است.» و حوله را روی میز پیشخوان گذاشت.

مادر سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت: «بہتر است از این کوتوله فاصله بگیرید.»

پرسیدم: «شما به انسان گرگ‌نما اعتقاد دارید؟»

پدر خندید و گفت: «من و مادرت دانشمند هستیم. طبیعی است که به چیزهای ماوراءطبیعی اعتقادی نداشته باشیم.»

مادر شوخی کرد: «پدرت یک انسان گرگ‌نماست. من مجبورم هر روز صبح موهای پشتش را کوتاه کنم تا شبیه آدمیزاد شود.»
 پدر طعنه‌آمیز گفت: «ها...ها...ها، من جدی می‌گویم. آن زوزه‌های عجیب شبانه را نشنیده‌اید؟»

مادر گفت: «خیلی از موجودات باتلاق زوزه می‌کشند. شرط می‌بندم که تو هم وقتی آن مار پایت را نیش زد، زوزه می‌کشیدی!»
 جیغ زدم: «نمی‌توانید کمی جدی باشید؟ می‌دانید، زوزه‌ها فقط موقعی که ماه کامل است شنیده می‌شوند.»

امیلی از آن اتاق صدا زد: «من یادم می‌آید که زوزه‌ها از وقتی شروع شدند که گرگی به این‌جا آمد.»

فریاد زدم: «دست از سرم بردار امیلی!»

امیلی گفت: «سگ تو یک انسان گرگ‌نماست!»

مادر گفت: « به اندازه‌ی کافی در این مورد بحث کرده‌اید. نگاه کنید! کف دست‌هایم دارد مو درمی‌آورد!» و دستانش را بلند کرد.
 پدر گفت: « فقط سیاهی جوهر روزنامه است.» بعد رو به من گفت: « می‌بینی! همیشه یک توضیح علمی برای هر چیزی وجود دارد.»

دندان‌هایم را به هم فشردم و گفتم: « واقعاً دوست دارم این موضوع را جدی بگیرید.»

پدر به بیرون نگاهی انداخت: « خوب...» گرگی به پشت غلتیده بود و پاهایش را رو به آسمان گرفته بود و خروپف می‌کرد.
 پدر گفت: « ماه تا دوشب دیگر هنوز کامل خواهد ماند. امشب و فردا شب. اگر زوزه‌ها بعد از فردا شب قطع شدند، نتیجه می‌گیریم که یک انسان گرگ‌نما در قرص کامل ماه زوزه می‌کشد.» و با خود خندید.

او فکر می‌کرد که تمام این حرف‌ها، فقط یک شوخی مضحک است.

هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم که آن شب قرار است اتفاقی بیفتد که نظر او را برای همیشه در مورد انسان گرگ‌نما تغییر دهد.

۲۴

ویل و کیسی بعد از شام به خانه‌ی ما آمدند. پدر و مادر هنوز مشغول گذاشتن ظرف‌ها در ماشین ظرف‌شویی و تمیز کردن آشپزخانه بودند و امیلی با عجله خود را به شهر رسانده بود تا برای تماشای فیلم به تنها سالن نمایش شهر برود. من دیگر به راحتی راه می‌رفتم. ساق پایم خیلی کم درد می‌کرد؛ پدر واقعاً پزشک خوبی است. هر سه نفرمان پشت میز جلویی نشستیم و چند باری در مورد انسان گرگ نما بحث کردیم. کیسی اصرار داشت که کوتوله‌ی باتلاق شوخی نمی‌کرد و این که او واقعاً یک انسان گرگ‌نماست. ویل او را یک احمق نامید و گفت: «او دنبال‌مان کرد چون شنید که تو به او انسان گرگ نما گفتی.»

کیسی از ویل پرسید: «پس فکر می‌کنی برای چه تک و تنها در اعماق باتلاق زندگی می‌کند؟ برای این که می‌داند وقتی ماه کامل می‌شود چه بلایی سرش می‌آید و نمی‌خواهد کسی این موضوع را

بفهمد!»

ویل کلافه پرسید: « پس چرا امروز بعد از ظهر مدام فریاد می زد که من انسان گرگ نما هستم؟ به خاطر این که داشت شوخی می کرد.»

گفتم: « بس است بچه ها، بیایید موضوع را عوض کنیم. پدر و مادر من دانشمند هستند، آن ها می گویند که هیچ مدرکی برای اثبات وجود انسان گرگ نما بدست نیامده است.»

کیسی اصرار کنان گفت: « این حرفی است که دانشمندان همیشه می گویند.»

ویل گفت: « حق با آن ها است. انسان های گرگ نما فقط در فیلم ها وجود دارند؛ و تو یک احمق واقعی هستی.»

کیسی جیغ زد: « تو خودت یک احمق واقعی هستی.»
متوجه شدم که آن ها قبلاً هم با هم بحث کرده اند. بنابراین پیشنهاد کردم: « بیایید یک بازی بکنیم. نین تندو^۱ دوست دارید؟ در اتاقم است...»

کیسی توجهی به من نکرد و گفت: « آقای وارنر هنوز برنگشته. می دانی چرا؟ چون توسط انسان گرگ نما کشته شده!»

ویل گفت: « این خیلی احمقانه است! از کجا می دانی؟»

به کیسی گفتم: « شاید تو انسان گرگ نمایی!»

^۱ - Nintendo

ویل خندید: « بله، به همین خاطر مثل کارشناس‌ها صحبت می‌کنی. »

کیسی غرغرکنان گفت: « آه، خفه شو! تو بیشتر از من شبیه انسان گرگ نما هستی ویل! »

ویل به او گفت: « و تو هم شبیه جادوگر سیاهی! »

کیسی فریاد زد: « آره؟ تو هم شبیه کینگ کنگی! »

مادر حرف‌مان را قطع کرد: « شما بچه‌ها راجع به چه صحبت می‌کنید؟ و توی اتاق سرک کشید.

من سریع جواب دادم: « هیچ چیز. فقط راجع به فیلم‌هایی که دیدیم صحبت می‌کنیم! »

آن شب نمی‌توانستم چشم روی هم بگذارم. مدام از این پهلوی به آن پهلوی می‌شدم و اصلاً احساس راحتی نمی‌کردم. منتظر شنیدن زوزه‌ها بودم. باد شدیدی از سمت خلیج می‌وزید و صدای هوهویش را در میان خانه‌های کوچک می‌شنیدم. قفس سیمی گوزن‌ها را تکان می‌داد و صداها عجیب و غریبی ایجاد می‌کرد و من سعی می‌کردم از میان آن‌ها، زوزه‌های آشنا را تشخیص بدهم.

داشت خوابم می‌برد که ناگهان زوزه‌ها شروع شدند. کاملاً هوشیار شدم و روی پاهایم پریدم. ساق پای چپم کمی درد گرفت اما من اهمیتی ندادم. یک زوزه‌ی دیگر از دور شنیده شد.

به سختی می‌توانستم در میان هوهوی باد، صدایش را بشنوم. به طرف پنجره‌ی اتاق خوابم خزیدم. ساق پایم، وقتی روی تخت

دراز کشیده بودم، کمی خواب رفته بود.

صورتم را به شیشه‌ی پنجره چسباندم و به بیرون خیره شدم. قرص کامل ماه، مثل استخوان جمجمه‌ی خاکستری رنگی، در پهنه‌ی افق آسمان سیاه، شناور بود. علف‌های شب‌نم زده، زیر پتویی از نوررنگ پریده می‌درخشیدند. باد، به شیشه‌ی پنجره می‌کوبید. از ترس از جا پریدم و خودم را عقب کشیدم و گوش دادم؛ زوزه‌ای دیگر. نزدیک‌تر شده بود و عرق سردی روی پشتم نشان داد. واقعاً نزدیک شده بود یا این که باد، انعکاس صدایش را از اعماق باتلاق با خود آورده بود؟

به بیرون پنجره چشم دوختم. حرکت دوار باد، علف‌ها را به این سو و آن سو تاب می‌داد. انگار زمین در حین چرخش، زیر نور مهتاب، آتش گرفته بود.

زوزه‌ای دیگر به گوشم رسید؛ نزدیک‌تر شده بود. نمی‌توانستم چیزی ببینم. باید می‌فهمیدم که چه کسی یا چه چیزی این صداها را ترسانک را درمی‌آورد. شلووار جینم را روی لباس خوابم پوشیدم. در حالی که در تاریکی تقلا می‌کردم، سعی کردم پاهایم را توی دمپایی‌هایم جا بدهم. از اتاق بیرون رفتم اما با صدای مهیبی، درجا میخ‌کوب شدم؛ صدای بلند شکستن چیزی؛ درست از بیرون خانه. قلبم به شدت می‌زد. در راهروی تاریک، شروع به دویدن کردم. ساق پایم درد می‌کرد اما اهمیتی ندادم. به طرف آشپزخانه رفتم، قفل در را باز کردم و دستگیره را کشیدم.

جریان شدید باد به صورتم خورد و به عقب هلم داد. خیلی داغ و مرطوب بود. وزش دیگری من را به عقب تر راند. با خودم فکر کردم؛ باد می‌خواهد توی خانه نگاهام دارد، نمی‌خواهد بگذارد که راز اسرارآمیز این زوزه‌های وحشتناک را کشف کنم.

سرم را پایین آوردم و تقلا کنان از خانه خارج شدم. درد شدیدی در پایم حس کردم و فریاد زدم: «آخ!» صبر کردم تا چشمانم به تاریکی عادت کنند و گوش دادم. دیگر صدای زوزه‌ای نمی‌آمد جز هوهوی باد که سعی می‌کرد من را به درون خانه برگرداند.

حیات پستی، زیر نور مهتاب می‌درخشید و همه چیز را نور نقره‌ای - خاکستری در خود فرو برده بود. سکوت محض. اطراف حیات را جستجو کردم؛ با چشم‌هایم به آرامی لای علف‌ها را جستجو کردم.

هیچ چیز غیرعادی در میان نبود. پس چه چیزی آن هیاهویی را که از اتاقم شنیده بودم ایجاد کرده بود؟ آن صدای تالاپ بلند؟ آن صداهای مهیب؟ پس چرا وقتی این‌جا آمدم زوزه‌ها قطع شدند؟ چه قدر عجیب است. چه راز شگفت‌انگیز و عجیبی!

باد، دورم می‌چرخید. صورتم از هوای گرم، خیس عرق شده بود. احساس شکست کردم و به طرف خانه برگشتم و در همان لحظه با دیدن جنایت دیگری که انسان گرگ‌نما مرتکب شده بود، فریادی کشیدم.

۲۵

در میان هوهوی باد، قدمی به سوی قفس گوزن‌ها برداشتم. صدا زدم: « پدر! » اما صدایم مثل یک نجوا در گلویم خفه شد.

سعی کردم دوباره فریاد بزنم: « پدر! » اما گلویم از ترس خشک شده بود. مستقیم به روبرو خیره شده بودم. قدم دیگری برداشتم.

به وضوح می‌توانستم ببینم‌اش؛ صحنه‌ی مرگ، سایه‌ها و نورهای رنگ پریده. تنها صدای ضربان شدید قلبم به گوش می‌رسید و هوهوی باد که سیم‌های قفس گوزن‌ها را تکان می‌داد.

قدم دیگری به جلو برداشتم. فریاد زدم: « پدر! پدر! » بدون آن‌که لحظه‌ای فکر کنم، بدون آن‌که صدای خودم را بشنوم و بدانم که پدر نمی‌تواند صدایم را از این فاصله بشنود.

اما دلم می‌خواست بیاید. دلم می‌خواست کسی در آن لحظه کنارم باشد. نمی‌خواستم آن بیرون، در حیاط تاریک، تنهای تنها باشم. دلم نمی‌خواست تنهایی به حفره‌ای که در کنار قفس گوزن‌ها کنده شده بود نگاه کنم و جسد گوزن به قتل رسیده را که به طرز رقت‌انگیزی به پهلوی افتاده بود، ببینم.

پنج گوزن باقی مانده، یک گوشه‌ی قفس به یکدیگر چسبیده

بودند و چشمان وحشت زده شان را به من دوخته بودند.

باد در اطراف من تاب می خورد؛ گرم و مرطوب، اما احساس سرما می کردم. عرق سردی روی بدنم نشسته بود و به شدت می لرزیدم.

آب دهانم را قورت دادم؛ یک بار، دوباره. سعی می کردم خشکی گلویم را از بین ببرم. آن وقت، قبل از این که بفهمم چه کار می کنم، جیغ زنان به طرف خانه دویدم: « پدر! مادر! پدر! مادر! »

با تمام وجود فریاد می زدم و فریادهایم در هوهوی باد شبیه زوزه هایی می شدند که چند دقیقه ی پیش شنیده بودم.

پدر، در حالی که لبه ی لباس خوابش روی شلوار جینش افتاده بود، جسد گوزن مرده را به آن طرف حیاط کشید.

بعد قفس را با تکه های مقوای کارتن تعمیر کرد. من از پنجره ی آشپزخانه تماشایش می کردم. همین طور که پدر به طرف خانه برمی گشت، باد نیرومندی نزدیک بود در را از جایش بکند.

پدر به سختی در را بست و قفل اش کرد. صورتش خیس عرق بود و یکی از آستین های لباس خوابش کاملاً گلی شده بود. مادر لیوانی را برایش از آب شیر پر کرد و پدر یک نفس همه ی آب را سر کشید.

بعد با حوله ی ظرف ها، عرق های روی پیشانی اش را پاک کرد و با ملایمت گفت: « گمان کنم سگ تو یک قاتل باشد. » و حوله را روی میز پیشخوان انداخت.

فریاد زدم: «نه، کار گرگی نیست! کار او نیست!»
 پدر جواب نداد، نفس عمیقی کشید و بعد خیلی آرام باز دم کرد.
 مادر و امیلی از کنار سینک ظرف‌شویی نگاهش می‌کردند.
 پرسیدم: «چه چیزی باعث شد فکر کنید که گرگی این کار را
 انجام داده است؟»

پدر اخمی کرد و جواب داد: «ردی را روی زمین دیدم؛ رد پای
 سگ!»

اصرار کردم: «نه، کار گرگی نیست.»
 پدر گفت: «فردا صبح، به مؤسسه‌ی حیوانات گمشده تحویل‌اش
 می‌دهم. یکی در حومه‌ی شهر بعدی هست.»
 فریاد زدم: «اما آن‌ها، او را می‌کشند!»
 پدر به آرامی گفت: «اما آن سگ قاتل است. می‌دانم چه احساسی
 داری گردی. می‌دانم. اما آن سگ یک قاتل است.»
 گفتم: «کار گرگی نیست، پدر. من مطمئنم کار او نیست. من
 صدای زوزه‌ها را شنیدم. کار یک گرگ است.»

پدر داشت کلافه می‌شد: «گردی. خواهش می‌کنم...»
 و بعد کلمات بر من غلبه کردند و کنترل آن‌چه می‌گفتم را از
 دست دادم. جمله‌ها یکی بعد از دیگری، مثل سیل از دهانم خارج
 می‌شدند: «انسان گرگ‌نما! پدر. یک انسان گرگ‌نما در باتلاق هست
 حق با کیسی است. او یک سگ نیست. گرگ هم نیست. یک
 انسان گرگ‌نماست که همه‌ی این حیوانات را کشته است؛ همان

کسی که گوزن شما را هم کشته.»
 پدر درخواست کرد: «گردی، بس کن!»
 اما من نمی‌توانستم بس کنم و با صدایی که از خودم انتظار نداشتم.

فریاد کشیدم: «می‌دانم که چه می‌گویم پدر! این هفته، ماه کامل بود، درست است؟ و زوزه‌ها هم از همین هفته شروع شدند. او یک انسان گرگ‌نماست، پدر. همان کوتوله‌ی باتلاق. همان مرد دیوانه‌ای که در یک کلبه وسط باتلاق زندگی می‌کند. او یک انسان گرگ‌نماست. خودش گفت که هست. او دنبال‌مان آمد و گفت که انسان گرگ‌نماست. او این کارها را کرده پدر، نه گرگی. او امشب گوزن را کشته است. من صدای زوزه‌هایش را از بیرون شنیدم و بعد، بعد...»

صدایم در گلو گیر کرده بود. داشتم خفه می‌شدم.
 پدر لیوان را پر از آب کرد و به من داد و در نهایت تشنگی آن را سر کشیدم.

پدر دستی بر شانه‌ام گذاشت و گفت: «گردی. بگذار صبح راجع به این موضوع صحبت کنیم، باشد؟ ما هر دو خسته‌تر از آن هستیم که بتوانیم درست فکر کنیم. نظرت چیست؟»

با لجاجت گفتم: «کار گرگی نیست! مطمئنم که کار او نیست!»
 پدر تکرار کرد: «صبح!» هنوز دستش روی شانه‌ام بود. سعی داشت آرامم کند. می‌لرزیدم، داشتم از حال می‌رفتم. قلبم به شدت

می زد.

بالاخره موافقت کردم: « قبول، صبح صحبت می کنیم. » و آهسته به طرف اتاقم رفتم اما می دانستم که نمی توانم بخوابم.

صبح روز بعد، قبل از این که بیدار بشوم، پدر رفته بود.

مادر گفت: « به شهر رفته تا سیم بخرد و قفس را تعمیر کند. »

خمیازه ای کشیدم و بدنم را پیچ و تاب دادم. حدود ساعت دو و نیم خوابم برده بود اما هنوز به شدت احساس خستگی می کردم و عصبی بودم. با نگرانی پرسیدم: « گرگی بیرون است؟ » و قبل از این که مادر بتواند جوابم را بدهد به طرف پنجره ای آشپزخانه دویدم و گرگی را دیدم که جلوی راه ماشین رو نشسته است و توپ پلاستیکی آبی رنگی را با عصبانیت گاز می زند.

گفتم: « شرط می بندم که موقع خوردن صبحانه حسابی گرسنه است. »

صدای خش خش سنگ ریزه های کف حیاط را شنیدم و ماشین پدر وارد شد. عقب وانت پر از مفتول های سیمی لوله شده بود که پدر برای تعمیر قفس خریده بود. پدر با حالتی عبوس و درهم وارد آشپزخانه شد و گفت: « صبح بخیر. »

بی صبرانه پرسیدم: « می خواهید گرگی را ببرید؟ »

به سگ که در حال جویدن توپ پلاستیکی بود، خیره شده بودم. خیلی دوست داشتنی بود. پدر فنجانش را از دستگاه قهوه جوش پر کرد و جواب داد: « مردم شهر خیلی ناراحت بودند. خیلی از

حیوانات در این هفته کشته شده‌اند و اد وارنر، که همین حوالی زندگی می‌کرد، ناپدید شده است. مردم خیلی نگرانند، آن‌ها آن زوزه را شنیده‌اند.»

با صدای لرزان تکرار کردم: «می‌خواهید گرگی را ببرید؟»

پدر سر تکان داد. چهره‌اش هنوز عبوس بود. جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و مستقیم در چشمانم نگاه کرد و گفت: «برو و ردپاهای کنار قفس را ببین! برو! برو نگاه کن!»

غرغر کنان گفتم: «من اهمیتی به ردپاها نمی‌دهم. فقط می‌دانم...»

پدر گفت: «من چاره‌ی دیگری ندارم.»

جیغ کشیدم: «برایم مهم نیست! او سگ من است!»

پدر فنجان قهوه را پایین گذاشت و به طرفم آمد: «گردی...»

اما از دستش فرار کردم. به طرف در دویدم. هلش دادم و خودم را بیرون انداختم. گرگی به محض دیدن من بلند شد و دمش را تکان داد. توپ پلاستیکی را ول کرد و مشتاقانه به طرفم آمد.

پدر درست پشت سرم بود: «گردی، من می‌خواهم همین حالا

سگ را ببرم، می‌خواهی با من بیایی؟»

فریاد زدم: «نه!»

پدر به آرامی گفت: «من چاره‌ای ندارم.» جلو رفت و گرگی را

گرفت.

فریاد کشیدم: «نه! نه! بدو! گرگی بدو!» و سگ را هل دادم. گرگی

نامطمئن به من نگاه کرد. جیغ زدم: «برو! برو!» ضربه‌ی محکم

دیگری به پشت گرگی زدم و گفتم: « برو پسر! فرار کن! فرار کن! » پدر دستانش را دور شانه‌های گرگی حلقه کرده بود اما نتوانست محکم نگاهش دارد. گرگی خود را آزاد کرد و به طرف باتلاق خیز برداشت. پدر با عصبانیت فریاد زد: آهای! » و گرگی را تا انتهای حیاط دنبال کرد، اما او خیلی سریع بود.

پشت به خانه ایستادم. به سختی نفس می‌کشیدم و گرگی را تماشا می‌کردم که در میان درختان کوتاه حاشیه‌ی باتلاق ناپدید می‌شد. پدر به طرفم برگشت. چهره‌اش مملو از عصبانیت بود. گفت: « کار واقعاً احمقانه‌ای بود گردی. »

چیزی نگفتم. ادامه داد: « گرگی دوباره برمی‌گردد و وقتی برگشت، او را می‌برم. »

گفتم: « ولی پدر... »

او با عصبانیت گفت: « دیگر بحث نکن. به محض این‌که سگ برگردد او را به مؤسسه تحویل می‌دهم. »

جیغ زدم: « شما نمی‌توانید این کار را بکنید! »

پدر به طرف ماشین رفت و گفت: « آن سگ، قاتل است گردی. من چاره‌ای ندارم. بیا کمک کن سیم‌ها را پایین بیاوریم. برای تعمیر قفس، به کمک احتیاج دارم. »

همین‌طور که دنبال پدر می‌رفتم، به سمت باتلاق نگاه کردم و توی دلم التماس کردم: برنگرد گرگی. برنگرد. خواهش می‌کنم دیگر برنگرد!

در تمام طول روز ، به باتلاق نگاه می کردم. عصبی بودم و تمام بدنم می لرزید. اصلاً اشتها نداشتم. بعد از این که در تعمیر قفس به پدر کمک کردم، به اتاقم رفتم. سعی کردم کتاب بخوانم اما کلمات تار بودند. غروب شده بود و گرگی هنوز برنگشته بود. با خودم گفتم ؛ تو در امانی گرگی، حداقل امروز.

همه ی خانواده عصبی بودند. وقت شام، به ندرت با هم صحبت کردیم. امیلی کمی درباره ی فیلمی که شب قبل دیده بود حرف زد اما هیچ کس نظری در این مورد نداشت. خیلی زود به رختخواب رفتم. واقعاً خسته بودم. گمان کنم به خاطر اضطرابی بود که در این شب داشتم.

اتاقم از همیشه تاریک تر بود. آخرین شب مهتابی بود اما پتویی از ابرهای سیاه جلوی ماه را گرفته بودند. سرم را روی بالش گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

اما مدام به گرگی فکر می کردم. کمی بعد دوباره زوزه ها شروع شدند. از تخت پایین پریدم و به طرف پنجره رفتم. به تاریکی خیره شدم. ابرهای سنگین و سیاه، چهره ی ماه را پوشانده بود. هوا آرام بود و چیزی نمی جنبید. غرش ضعیفی شنیدم و سر کله ی گرگی پیدا شد؛ درست وسط حیاط پشتی ایستاده بود. سرش را رو به آسمان گرفته بود و آرام می غرید. همین طور که از پشت پنجره نگاهش می کردم، شروع کرد به راه رفتن؛ جلو و عقب، از این طرف حیاط به آن طرف حیاط

مثل حیوانات توی قفس شده بود. راه می‌رفت و می‌گریه. انگار واقعاً اتفاق وحشتناکی برایش افتاده بود.

همین‌طور که راه می‌رفت، به ماه پشت ابر نگاه می‌کرد و می‌گریه با خودم فکر کردم چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ باید می‌فهمیدم. به سرعت در تاریکی مشغول پوشیدن لباس شدم. تی شرت و شلواری را که تمام روز به تنم بود، دوباره پوشیدم و پاهایم را توی کفش‌هایم فرو کردم. اول پای راستم را توی لنگه‌ی چپ کردم. بدون نور مهتاب اتاقم خیلی تاریک بود!

به محض پوشیدن کفش‌هایم، با عجله به طرف پنجره دویدم. گرگی داشت حیاط را ترک می‌کرد و سلانه سلانه به طرف باتلاق می‌رفت. تصمیم گرفتم دنبالش بروم. می‌خواستم ثابت کنم که او قاتل یا انسان گرگ‌نما نیست. می‌ترسیدم اگر به آشپزخانه بروم و در پشتی را باز کنم، والدینم صدایم را بشنوند. بنابراین از پنجره بیرون رفتم.

علف‌ها خیس و شب‌نم‌زده بودند. هوا هم به شدت مرطوب بود و تقریباً به اندازه‌ی روز گرم. با عجله به دنبال گرگی دویدم و در حالی که کتانی‌هایم روی علف‌های خیس سر می‌خوردند، ته حیاط ایستادم. گمش کرده بودم. می‌توانستم صدای پاهایش را از جایی در روبرو بشنوم. صدای تاپ تاپ پنجه‌هایش که در گل باتلاق فرو می‌رفتند اما هوا تاریک‌تر از آن بود که بتوانم او را ببینم.

صدای پاهایش را دنبال کردم و به ابرهای تیره‌ای که در پهنه‌ی

سیاه آسمان حرکت می کردند نگاهی انداختم.

تقریباً به باتلاق رسیده بودم که صدای پاها را از پشت سرم شنیدم. از ترس نفسم بند آمد. ایستادم و گوش دادم.

بله صدای پا بود، با سرعت به طرفم می آمد!

- « آهای ! »

فریاد کشیدم و دور خودم چرخیدم. اول ، تنها چیزی که توانستم
بینم سیاهی بود. به آرامی گفتم: « کی آن جاست؟ »
ویل از میان تاریکی قدم به بیرون گذاشت و گفت: « گردی!
تویی؟ » و نزدیک تر آمد. تی شرت تیره‌ای که پوشیده بود را روی
شلوار جین سیاهش انداخته بود.

نفس نفس زنان پرسیدم: « ویل ، تو این جا چه کار می کنی؟ »
او پاسخ داد: « زوزه‌ها را شنیدم و تصمیم گرفتم از شان سر در
بیاورم. »

گفتم: « من هم همین طور. از دیدنت خیلی خوشحالم. می توانیم با
هم این موضوع را کشف کنیم. »

او گفت: « من هم از دیدن تو خوشحالم. خیلی تاریک
بود... نتوانستم بشناسمت. فکر کردم... »

گفتم: « من دارم گرگی را تعقیب می کنم. » و به طرف باتلاق به راه
افتادم. همین طور که از زیر درختان کوتاه حاشیه‌ی باتلاق

می‌گذشتیم هوا تاریک‌تر هم شد.

ماجرای شب قبل در مورد گوزن کشته شده و رد پای کنار قفس گوزن‌ها را برای ویل تعریف کردم و گفتم که مردم شهر چه حرف‌هایی در این مورد گفته بودند و این که چه‌طور پدر تصمیم گرفته بود گرگی را به مؤسسه‌ی حیوانات گمشده تحویل بدهد.

به او گفتم: «می‌دانم که گرگی قاتل نیست، می‌دانم. اما کیسی حسابی من را با آن داستان‌های بی‌سروته‌اش در مورد انسان گرگ‌نما ترسانده است و...»

ویل گفت: «کیسی یک احمق است.» و به علف‌های بلند اشاره کرد و گفت: «نگاه کن! گرگی آن‌جاست!...»

من خط سیاه پشتش را که در میان تاریکی مطلق تکان می‌خورد دیدم و زیر لب گفتم: «حماقت کردم. باید چراغ‌قوه می‌آوردم.»

گرگی پشت علف‌ها ناپدید شد و من و ویل، صدای پاهایش را دنبال کردیم. چند دقیقه‌ای که رفتیم ناگهان متوجه شدم که دیگر صدای سگ را نمی‌شنوم. نجواکنان گفتم: «گرگی کجا رفت؟»

چشمانم در تاریکی، لابه‌لای علف‌ها و درختان کوتاه قد را جستجو کردند: «نمی‌خواهم گمش کنم.»

ویل از پشت سر صدایم زد و گفت: «بیا، از این طرف رفت.»
کفش‌هامان روی زمین خیس و گلی سر می‌خوردند. پشه‌ای را که پشت گردنم نشسته بود، زدم. خیلی دیر شده بود. خون گرم را احساس کردم. در اعماق باتلاق، آن طرف گندآب و سکوتی

وهم آور: « آهای! ویل!»

ایستادم و اطرافم را نگاه کردم و ناله‌ای از وجودم بلند شد. ویل را هم گم کرده بودم. یک جایی باید از هم جدا شده باشیم.

صدای خش‌خشی از روبرو به گوشم رسید. صدای شکستن شاخه‌های باریک درختان و کشیده شدن علف‌هایی که کسی روی‌شان پا می‌گذاشت و کنارشان می‌زد: « ویل، تو هستی؟! » یا شاید هم گرگی بود؟

« ویل، کجایی؟ »

ناگهان نور رنگ پریده‌ای روی بدنم افتاد و روی زمین غلتید. به بالا نگاه کردم و دیدم که ابرهای سنگین از روی ماه کنار می‌روند. ماه زرد و کامل در وسط آسمان آویزان بود. وقتی نور مهتاب، باتلاق را کمی روشن کرد، شبیح موجود قد کوتاهی روبرویم ظاهر شد. اول نتوانستم بفهمم چیست. شاید نوعی گیاه بومی بود؟! نه.

زیر نور مهتاب متوجه شدم که به کلبه‌ی کوتوله‌ی باتلاق نگاه می‌کنم. ایستادم. از ترس میخ‌کوب شده بودم و بعد صدای زوزه‌ها در میان سکوت سنگین، طنین انداز شدند.

ناله‌ای ترسناک، بسیار بلند و خیلی نزدیک، به هوا برمی‌خاست و بعد دوباره آرام می‌شد. صدا آن قدر بلند و وحشتناک بود که دو دستم را روی گوش‌هایم گذاشتم.

با خودم گفتم؛ کوتوله‌ی باتلاق! او یک انسان گرگ‌نماست! می‌دانستم که او انسان گرگ‌نماست! باید از این جا فرار کنم. باید به

خانه برگردم.

از کلبه‌ی کوچک رو برگرداندم. پاهایم به شدت می‌لرزیدند. نمی‌دانستم که می‌توانم راه بروم یا نه! یک سری کلمات، مدام در مغزم تکرار می‌شدند:

«برو! فرار کن! فرار کن!» اما قبل از این که بتوانم حرکت کنم، انسان گرگ‌نما از پشت درختی بیرون پرید و در حالی که خشمگینانه غرش می‌کرد، شانه‌هایم را گرفت و من را به طرف زمین هل داد.

۲۸

وقتی که قرص کامل ماه، نور زرد رنگش را به طرف ما تاباند، به چهره‌ی انسان گرگ‌نما که من را به شدت به زمین می‌کوبید نگاه کردم.

چشمان تیره‌اش از میان صورت انسانی پر مویش به من خیره شده بودند.

از روی خشم، غرشی کرد و پوزه‌ی حیوانی‌اش را باز کرد و دندان‌های نیش بلند گرگی‌اش را نشان داد.

در نهایت ترس متوجه شدم که او یک انسان است! یک انسان گرگ‌نما!

فریاد زدم: «ولم کن! ویل!! ولم کن!»

ویل بود! انسان گرگ‌نما، ویل بود!

حتی با وجود موهای ضخیمی که روی صورتش درآمده بود، توانستم چهره‌ی تیره‌اش را بشناسم و چشمان سیاه و ریزش را و گردن زبر و کلفتش را.

جیغ کشیدم: «ویل... برو کنار!»

سرش را به طرف ماه بلند کرد و زوزه‌ی بلندی کشید.

بعد از سر خشم غرید و سر هیولوارش را پایین آورد و دندان‌های بلند نیشش را در شانه‌ام فرو کرد. از درد جیغ کشیدم.

قطرات خون، به چشمانش پاشیده شدند. دست‌هایم را تاب دادم و با پاهایم ضربه‌ای به او زدم و کورکورانه برای آزاد کردن خودم تقلا کردم. اما او قدرت یک حیوان عظیم‌الجثه را داشت و جلوی من خیلی قوی بود... بیش از حد قوی...

قطرات سرخ رنگ، کم‌کم سیاه شدند. همه چیز در سیاهی محو می‌شد و می‌توانستم احساس کنم که در حال غرق شدن هستم؛ غرق شدن در یک تونل سیاه، در یک تاریکی عمیق و بی انتها؛ برای همیشه.

نعره‌ی بلند دیگری من را به حال خودم برگرداند. در حالی که هنوز گیج بودم، گرگی را دیدم که به ویل حمله کرد. ویل نعره‌ی خشمگینی کشید و به طرف سگ عصبانی چرخید. من در کمال تعجب و ناباوری تماشای‌شان می‌کردم که به هم می‌پیچیدند و یکدیگر را گاز می‌گرفتند و نعره می‌زدند و چنگ می‌انداختند و خشمگینانه می‌غریدند.

تقلاکنان روی پاهایم ایستادم و زیر لب گفتم: «ویل...ویل، تو بودی! در تمام این مدت...»

تنه‌ی درختی را گرفتم؛ به نظر می‌رسید که زمین زیر پاهایم سر می‌خورد. دو جانور هنوز به جنگیدن ادامه می‌دادند و همین‌طور به

هم چنگ می زدند و نعره می کشیدند و با هم گلاویز بودند.
 با صدای بلند گفتم: «می دانستم که گرگی قاتل نیست. می دانستم...»
 و بعد لرزه ای بر اندامم افتاد و زانوهایم ضعف رفتند.
 ویل را دیدم که فرار می کند و چهار دست و پا در میان علف های
 بلند می دود. گرگی پشت سرش دوید و ساق پایش را گاز گرفت و
 همین طور که کنارش می دوید، به او ضربه می زد و نعره می کشید
 ناگهان فریاد دردناک دیگری از طرف ویل به گوشم رسید؛ نعره ای
 شکست.

وقتی که صداهای ترسناک و وحشتناک آرام شدند، از حال رفتم و
 در تاریکی آبی و کدوری فرو رفتم.

مادر گفت: «تبت خیلی بالا است. اما خوب می شوی.»

با صدای ضعیفی نجوا کردم: «تب باتلاق است.» و به او نگاه کردم و سعی کردم تمرکز کنم.

صورتش تار بود و نور ملایمی اطرافش را احاطه کرده بود.

مدتی طول کشید تا متوجه شدم که در اتاق خواب خودم هستم!

من من کنان گفتم: «چه طور... چه طور این جا آمدم؟»

مادر گفت: «کوئولهی باتلاق... تو را در باتلاق پیدا کرد و به خانه آورد.»

سعی کردم بنشینم اما شانه هایم درد می کردند. گفتم: «واقعاً او این کار را کرد؟»

در کمال تعجب دیدم که شانه هایم را پانسمان کرده اند.

به سختی آب دهانم را قورت دادم

و گفتم: «انسان... انسان گرگ نما... ویل... او من را گاز گرفت!»

چهره ی پدر در کنار مادر ظاهر شد: «گردی، چه می گویی؟ چرا

تمام مدت راجع به انسان گرگ نما حرف می زنی؟»

کمی خودم را بالا کشیدم و همه‌ی داستان را برای‌شان تعریف کردم. آن‌ها در سکوت گوش دادند و همین‌طور که حرف می‌زدم، به هم نگاه می‌کردند.

آخر سر گفتم: «ویل، انسان گرگ‌نما است. وقتی ماه کامل است، تغییر چهره می‌دهد و به گرگ تبدیل می‌شود...»

پدر به من خیره شد و گفت: «همین حالا این موضوع را می‌فهمیم. داستان تو خیلی احمقانه است گردی، واقعاً احمقانه! شاید به خاطر تب باشد. نمی‌دانم، اما می‌خواهم به خانه‌ی دوست تو بروم و ببینم چه اتفاقی افتاده است.»

صدا زدم: «مراقب باش پدر، مراقب باش!»

کمی بعد، پدر برگشت. موجی از سر درگمی در چهره‌اش پیدا بود. توی اتاق نشیمن نشسته بودم. حالم بهتر شده بود و کاسه‌ی بزرگی پر از ذرت بو داده توی دستم بود.

پدر سرش را خاراند و گفت: «کسی آن‌جا نبود!»

مادر پرسید: «هان؟ منظورت چیست؟»

پدر به ما گفت: «خانه خالی است! کاملاً متروک است. انگار ماه‌ها است که کسی آن‌جا زندگی نمی‌کند!»

امیلی چشمانش را تاب داد و گفت: «وای گردی! تو واقعاً دوستان عجیبی داری!»

پدر سری تکان داد و گفت: «سر در نمی‌آورم.»

من هم سر در نمی‌آوردم. اما اهمیتی نداشت. ویل رفته بود؛ انسان

گرگ نما رفته بود و این خوب بود.
 از پدر پرسیدم: « حالا نمی توانم او را نگه دارم؟ »
 پدر متفکرانه به من خیره شد اما جوابی نداد.
 مادر گفت: « کوتوله ی باتلاق می گفت؛ گرگی موجودی را که به
 گردی حمله کرده بود از او دور کرد. »
 امیلی به شوخی گفت: « شاید یک سنجاب بوده! »
 به او پریدم و گفتم: « دست از سرم بردار! باشد؟ گرگی واقعاً
 زندگی ام را نجات داد. »
 پدر با بی میلی گفت: « فکر می کنم بتوانی نگهش داری. »
 « هورا! »

از او تشکر کردم و با خوشحالی به طرف حیاط دویدم تا گرگی
 را بغل کنم.
 این وقایع، ماه قبل رخ دادند. از آن وقت تا حالا، گرگی و من
 لحظه های شگفت انگیز و فوق العاده ای را در باتلاق گذرانده ایم
 دیگر وجب به وجب باتلاق را می شناسم؛ درست مثل خانه ی
 دومم!.

گاهی من و گرگی اجازه می دهیم تا کیسی هم با ما به اکتشاف
 باتلاق بیاید. او خیلی بامزه است. با وجود این که مدام راجع به
 انسان گرگ نما صحبت می کند و من گاهی آرزو می کنم که برای
 لحظه ای این موضوع را فراموش کند.

الان کنار پنجره ی اتاق خوابم ایستاده ام و به قرص کامل ماه که از

پشت درختان حاشیه‌ی باتلاق بالا می‌آید نگاه می‌کنم. قرص کامل ماه، من را به یاد ویل می‌اندازد. او ممکن است رفته باشد، اما زندگی من را دچار یک تغییر بزرگ کرده است و به خوبی می‌دانم که هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم.

می‌توانم موهایی را که روی صورتم در حال رشد هستند حس کنم! پوزه‌ام دارد بزرگ می‌شود و دندان‌های نیشم از میان لب‌های سیاه رنگم بیرون می‌زنند! بله، وقتی که ویل من را گاز گرفت، این نفرین را به من منتقل کرد. اما من اهمیتی نمی‌دهم. اصلاً ناراحت نیستم. منظورم این است که حالا که ویل از آنجا رفته، باتلاق دیگر مال من است! فقط مال من!

از پنجره‌ای اتاقم پایین می‌روم. گرگی منتظر من است. او مشتاقانه برای سفر اکتشافی دیگری آماده است.

به راحتی از لبه‌ی پنجره روی چهار پایم پایین می‌پریم. صورت پر از مویم را به طرف ماه بلند می‌کنم و زوزه‌ی بلند و شادی سر می‌دهم.

- «برویم گرگی، برویم به باتلاق تب! من برای شکار آماده‌ام!»

ترس و لرز

بیش تری

به

مجموعه‌ی خود اضافه کنید...

و حال مرور وحشت‌آوری بر کتاب

او از زیر ظرف‌شویی می‌آید

۱

«او از زیر ظرف شویی می آید»

«او گرم است... نفس می کشد... و اسفنج ساده‌ی ظرف شویی نیست!»

قبل از این که من و برادرم، آن موجود عجیب کوچک را زیر ظرف شویی پیدا کنیم، خانواده‌ای شاد و معمولی داشتیم. در واقع خیلی شاد و خوشبخت.

اما به محض این که آن موجود را از پناهگاه تاریکش بیرون کشیدیم، بخت از ما رو برگرداند. قصه‌ی غم‌انگیز و ترسناک ما، از روز اسباب کشی مان شروع شد.

پدر از خوشحالی روی پا بند نبود و بلندبلند حرف می زد: «خب بچه‌ها، کیتی کت، برای اسباب کشی بزرگ آماده‌ای؟»

پدرم تنها کسی است که من را کیتی کت صدا می‌زند. اسم واقعی من کاترینا (پوف!) مرتون است و فقط معلم‌هایم من را کاترینا صدا می‌زنند، بقیه‌ی دوستان و آشنایان زحمت خودشان را کم کرده‌اند و من را «کت» صدا می‌زنند.
در حالی که از پشت واگن استیشن پایین می‌پریدم، گفتم: «البته، پدر.»

- «واق، واق...». قاتل، سگ گوش دراز ما هم، حرفم را تأیید کرد و پشت سرم به راه افتاد.

برادر خل و چل من، دانیل، اسم سگ‌مان را انتخاب کرده بود. چه اسم احمقانه‌ای! قاتل! از همه چیز می‌ترسد و تنها چیزی که در عمرش به قتل رسانده، توپ‌های اسباب بازی هستند. من و دانیل بارها با دوچرخه به خانه‌ی جدیدمان سرزده بودیم. خانه‌ای که فقط سه بلوک با خانه‌ی قبلی ما در / ایست مین فاصله داشت. اما من هنوز باورم نمی‌شد که قرار است در آن خانه زندگی کنیم. چون گرچه خانه‌ی قبلی ما خیلی خوب بود، ولی این خانه‌ی جدید، فوق‌العاده به نظر می‌رسید.

خانه‌ای سه طبقه با شیروانی‌های زرد و ۱۲ پنجره که وسط حیاطی بزرگ قرار داشت، آن‌قدر بزرگ که فقط حیاط جلویی‌مان، اندازه‌ی یک زمین فوتبال بود.

این خانه نیست.... قصر است!

البته، چیزی شبیه به قصر، چون خانه خیلی بزرگ بود، اما آن‌چنان شیک و تجملی ساخته نشده بود. به قول مادرم: «یک خانه‌ی قدیمی دوست داشتنی.»

به خصوص در روز اسباب‌کشی، خانه بیش از حد به هم ریخته

و قدیمی به نظر می‌رسید. چند تا از سفال‌های شیروانی لق بودند و تمام خانه پر از گرد و خاک بود. اما همان‌طور که مادرم می‌گفت؛ هیچ مشکلی در کار نبود فقط به کمی تمیزکاری، رنگ زدن و چکش‌کاری نیاز بود.

مادر، پدر و دانیل هم از ماشین پیاده شدند و همه‌ی ما با هیجان به خانه‌ی جدید نگاه می‌کردیم. امروز، بالاخره داخل خانه را می‌دیدم.

مادرم به طبقه‌ی دوم اشاره کرد و گفت: «به آن بالکن بزرگ نگاه کن! اتاق ما آن‌جاست و اتاق بغلی را برای دانیل در نظر گرفته‌ایم. آن بالکن کوچک هم جلوی اتاق تو است.

سرم را به گوش مادرم نزدیک کردم و گفتم: «اتاق من از همه مستقل‌تر است. می‌دانم که جای معرکه‌ای است.»

طبیعی بود که دانیل واکنش نشان دهد، او گرچه ۱۰ ساله بود ولی بیش‌تر وقت‌ها مثل بچه‌های دوساله رفتار می‌کرد.

او گفت: «اصلاً عادلانه نیست، چرا کت بالکن مستقل دارد و من ندارم؟ من هم بالکن شخصی می‌خواهم.»

با عصبانیت گفتم: «مامان، ساکتش کن! هرچی باشد من دوسال از او بزرگ‌ترم.

مادرم گفت: «ساکت باشید بچه‌ها! دانیل، تو بالکن مستقل نداری، ولی در عوض تخت‌خواب‌های تاشو، توی اتاق تو هستند. بنابراین کارلو می‌تواند تا هر وقت که دوست داشته باشی، در اتاق بماند.»

دانیل فریاد کشید: «معرکه است.»

کارلو، بهترین دوست دانیل بود. آن‌ها همیشه باهم بودند و سربه سر من می‌گذاشتند.

دانیل، اغلب مواقع، پسر خوبی است. اما همیشه روی نظراتش پافشاری می‌کند. پدرم گاهی وقت‌ها او را، آقای «همه چیزدان» صدا می‌زند. بقیه‌ی وقت‌ها هم، او از نظر پدرم، آقای ویرانگر است. چون مثل فرفره، این طرف و آن طرف می‌دود و همه چیز را به هم می‌ریزد.

من بیش‌تر شبیه پدرم هستم. ساکت و آرام. غذای مورد علاقه‌ی هردوی ما، لازانیا با سس سیر و بستنی یخی است. از نظر ظاهری هم، من به پدرم شباهت دارم. قد بلند و لاغر با موهای فرفری سرخ رنگ که آن‌ها را می‌بافم. پدرم موهای پرپشتی ندارد، به همین خاطر برای مرتب کردنشان به اندازه‌ی من به مشکل برنمی‌خورد.

دانیل بیش‌تر شبیه مادرم است. با موهای صاف قهوه‌ای روشن که همیشه روی چشم‌هایش ریخته‌اند.

آن روز، دانیل واقعاً در نقش آقای «ویرانگر» ظاهر شده بود. او دور چمن‌ها می‌دوید و فریاد می‌زد: «خیلی بزرگ است، غول آساست، یک خانه‌ی فوق‌العاده است.. یک حیاط فوق‌العاده، کت، نگاه کن... من سوپر دانیل هستم.»

گفتم: «تو سوپر خنگی!»

دانیل غرید: «هی، بس کن. و تفنگ اسباب‌بازیش را روی سینه‌ام گذاشت:» تو دستگیر شده‌ای و زندانی من هستی.»

گفتم: «من اینطوری فکر نمی‌کنم.. ولم کن.» ولی او ماشه‌ی تفنگ آبی را فشار می‌داد و من را خیس می‌کرد،

دانیل گفت: «تو یک موش آب کشیده‌ای.»

برادرم را خیلی خوب می‌شناسم، برای همین روی نقطه ضعف شخصیتش دست گذاشتم و گفتم: «هی دانیل، من اولین کسی هستم

که وارد خانه‌ی جدید می‌شوم.»

او بلافاصله تفنگ را کنار کشید و به طرف پله‌ها دوید و فریاد زد: «نه خیر، من اولم، من اولم.»

صدای پدرم ما را متوقف کرد: «هی، بس کنید بچه‌ها! من و مادر امروز به کمک شما دو نفر احتیاج داریم، به خاطر همین اجازه دادیم امروز به مدرسه نروید. دانیل، قاتل را ببر و مطمئن شو که به اندازه‌ی کافی غذا و آب دارد. کت، مراقب دانیل باش و در ضمن آشپزخانه و کابینت‌های آن را تمیز کن، باشد؟»

و اضافه کرد: «مادر می‌خواهد وسایل آشپزخانه را بچیند.»

گفتم: «حتماً پدر.»

دانیل جعبه‌ای پر از کارت‌های بازی و مجلات طنز را پیدا کرده بود و با آن مشغول بود.

از او پرسیدم: «هی، سگ کجاست؟» او جواب نداد! با اخم ادامه دادم: «دانیل، من قاتل را نمی‌بینم، کجاست؟»

او با دلخوری کارت‌ها را پرت کرد و گفت: «خیلی خب، خیلی خب، می‌روم پیدایش کنم.» او در حالی که قاتل را صدا می‌زد به طرف جاده به راه افتاد.

به محض این که از نظرم دور شد، به سراغ جعبه رفتم و آن را واریسی کردم. حدسم درست بود؛ او بازی‌های من را هم کش رفته بود. من وسایل خودم را زیر بغلم گذاشتم و برای تمیز کردن کابینت‌ها به آشپزخانه رفتم و با یک نگاه، فهمیدم چه بلایی به سرم آمده است.

آشپزخانه پر از کابینت بود! آهی کشیدم و بطری تمیز کننده را از کیسه‌ای بیرون آوردم. این آشپزخانه، برای تمیز شدن به ساعت‌ها

وقت نیاز داشت.

بعد از تمیز کردن اولین کابینت، یک قدم عقب رفتم و با تحسین به نتیجه‌ی کارم نگاه کردم و بعد برای تمیز کردن کابینت زیر ظرفشویی، زانو زدم.

ناگهان صدای ظریفی، شبیه صدای پای کسی روی پله‌های چوبی به گوشم خورد. با تعجب از خودم پرسیدم: «این چه صدایی است؟»

قلبم تند و تند می‌زد. به آرامی در کابینت را باز کردم و سعی کردم داخل آن را ببینم.

صدا، باز هم شنیده می‌شد.

حالا، قلبم به شدت می‌زد. در کابینت را کمی بیش‌تر باز کردم، و پنجه‌ی سیاه او به دستم خورد. یک پنجه‌ی سیاه و پشمالو که روی دستم بود و نمی‌گذاشت بروم.

جیغ بلندی کشیدم.

فریاد کشیدم: «دانیل، تو من را تا سرحد مرگ ترساندی!» او را بیرون کشیدم.

برادرم در حالی که نزدیک بود از خنده روده بر شود، با آن لباس موش احمقانه‌اش از کابینت بیرون آمد و گفت: «تو می‌توانستی صورت من را ببینی ولی آن‌قدر ترسیده بودی که روی دست‌هایم، خشکت زد. کاش قیافه‌ی خودت را می‌دیدي، از این به بعد، تو کت ترسو هستی، کت ترسو!»

گفتم: «ها، ها، خیلی با مزه‌ای!»

فکر می‌کنم فراموش کردم بگویم که دانیل متخصص شوخی‌های بی‌مزه است.

ناگهان به خاطر آوردم که دانیل قرار بوده، کجا باشد و گفتم: «مثل این که پدر از تو خواست قاتل را پیدا کنی. کجاست؟»

دانیل جواب داد: «مجبور نیستم پیدایش کنم، او هیچ وقت گم نمی شود.»

دوباره پرسیدم: «منظورت چی است؟»

او گفت: «قاتل در زیر زمین است، خودم او را آنجا ول کردم و وقتی تو و پدر و مادر در حیاط گشت می زدید، از در کناری وارد شدم و خودم را زیر ظرف شویی پنهان کردم.»

گفتم: «تو واقعاً یک موش گنده ی کثیفی!»

صدای پای خفیفی را می شنیدم، پرسیدم: «این چه صدایی است؟»
دهان دانیل بازمانده بود. او گفت: «اوه، نه! این یک موش واقعی است. نگاه کن کت، تکان می خورد.»

بدون این که فرصت فکر کردن داشته باشم، روی صندلی آشپزخانه پریدم و.. قاتل وارد آشپزخانه شد!

دانیل یک بار دیگر از خنده روده بر شد و گفت: «دوباره با یک حقه گول خوردی!» او خیلی از خودش، خوشش آمده بود.

برادرم را هل دادم و گفتم: «امیدوارم از خنده بمیری!»

او فریاد کشید: «کمک! نه! بس کن! کت، خواهش می کنم، دست نگه دار...»

گفتم: «دست نگه دارم؟»

دانیل معذب بود و با ناراحتی می خندید: «بله، دست نگه دار.»

گفتم: «خیلی خب! حالا می توانی بایستی!»

او گفت: «متشکرم، هی، قاتل این جا چه کار می کند؟»

با ناراحتی گفتم: «باز هم حقه ای در کار است؟»

اما وقتی با دقت نگاه کردم، متوجه شدم که چیزی توی کابینی که درش را باز گذاشته بودم، توجه قاتل را جلب کرده بود.

آن را بیرون کشیده بود و خرناس کنان با دماغش آن را بررسی می کرد. با خودم فکر کردم: «چه قدر عجیب، قاتل هیچ وقت خرناس نمی کشد!» و به او گفتم: «هی پسر، چی پیدا کردی؟»

سگ، کوچک ترین توجهی به من نکرد. خرناس، خرناس و

غرغر!

برای این که بتوانم بهتر بینم، خم شدم. دانیل پرسید: «چی شده،

کت؟»

گفتم: «چیز مهمی نیست، یک چیزی شبیه یک اسفنج ظرف شویی

قدیمی!»

خرناس ها و غرغره های قاتل ادامه داشتند.

آن شیء شبیه اسفنج، به رنگ قهوه ای روشن و کمی بزرگ تر از تخم مرغ بود. اما قاتل به خاطر آن به هیجان آمده بود و عصبی شده بود. سگ ما، دور آن می چرخید و پارس می کرد. وقتی برای بهتر دیدن آن، سرم را در کابینت فرو بردم، قاتل به قصد گاز گرفتنم به

طرفم آمد. به آرامی گفتم: «قاتل، پسر بد!»

او به گوشه‌ای رفت و با ناراحتی سرش را روی پنجه‌هایش گذاشت. من اسفنج را بیرون کشیدم و جلوی صورتم گرفتم. حالا می‌توانستم علت رفتار عجیب قاتل را بفهمم.

فریاد کشیدم: «دانیل یک دقیقه صبر کن... اوه، نمی‌توانم باور کنم...»

دانیل هم متقابلاً فریاد کشید: «ها، چی دیدی؟»

من بهت زده به اسفنج خیره شده بودم، من و من کنان گفتم: «شاید چشم‌هایم اشتباه می‌بیند، خیلی عجیب است.»

دانیل پرسید: «بجنب کت، توضیح بده، چی می‌بینی؟»

باز اسفنج را واری کردم و متوجه شدم که چشم‌هایم اشتباه نکرده‌اند. اسفنج در دست من حرکت می‌کرد. خیلی آرام و کند، ولی حرکت می‌کرد. درست مثل این که نفس می‌کشید. اما اسفنج‌ها، نفس نمی‌کشند، مگر نه؟ اما من حتی صدای نفس کشیدن آرام او را می‌شنیدم، ها! آه، ها! آه....

با احتیاط گفتم: «دانیل، فکر نمی‌کنم این یک اسفنج ظرف‌شویی باشد، انگار زنده است!» و با وحشت آن را سرجایش گذاشتم. برادرم دست‌هایش را به کمر زد و گفت: «شوخی خیلی بی‌مزه‌ای است!»

— «اما دانیل....»

او ادامه داد: «تو نمی‌توانی من را با این موجود، سرکار بگذاری!

این فقط یک اسفنج کهنه است، یک اسفنج کهنه‌ای که انگار صد سال است، همین جا بوده!»

گفتم: «باشد، باور نکن، وقتی به خاطر کشف این موجود، معروف شدم، هیچ اسمی از تو به عنوان برادرم نخواهم آورد.»
مادرم به ما نزدیک می‌شد. لباس‌های زمستانی را روی دستش انداخته بود، مطمئن بودم که او حرفم را باور می‌کند.

گفتم: «مامان، یک اسفنج زنده این جا ست.»
مادرم گفت: «جالب است عزیزم!.. فقط چند تا خرده‌ریز دیگر باقی مانده‌اند تا به خانه بیاوریم. تو جعبه‌ی ظرف‌های نقره‌ای را ندیدی؟»

انگار هیچ توجهی به حرف من نکرده بود! دوباره گفتم: «مادر! اسفنج... زیر این ظرف‌شویی! نفس می‌کشد!»
او باز هم، محلم نگذاشت و به طرف در خانه که به حیاط پشتی باز می‌شد، حرکت کرد. هیچ‌کس به کشف عجیب من، توجه نمی‌کرد!

البته بجز قاتل، او مجذوب اسفنج شده بود! سرش را خم کرده بود و به اسفنج زل زده بود و صدای خرناس او به ناله‌ای از عمق گلویش تبدیل شده بود.

چرا آن‌قدر خرناس می‌کشید؟ او دماغ مرطوبش را به اسفنج

چسبانده بود و کلافه بود. برای یک لحظه سرش را بالا آورد. خیلی گیج به نظر می‌رسید!

غ.....! غ.....!

قاتل دهانش را باز کرد و اسفنج را میان دندان‌هایش گرفت. فوراً اعتراض کردم: «هی! این ناهار تو نیست!» و گردن قاتل را گرفتم و او را از زیر ظرف‌شویی بیرون کشیدم: «شاید یک کشف بزرگ باشد.»

به برادرم نگاه کردم و ادامه دادم: «دیدي دانيل، قاتل فهميده كه او زنده است. باور كن دروغ نمي‌گويم. از نزديك نگاه كن! قول مي‌دهم كه نفس كشيدنش را ببيني!»

دانيل با ناباوري، سرش را در كابينت فرو برد و گفت: «هی، حق با تو است.»

او روبروی من ایستاد و ادامه داد: «به نظر من هم او زنده است و... مال من است.» و برای گرفتن موجود، به طرف كابينت شيرجه زد.

با ناراحتی گفتم: «نه خیر!» و بلوز او را گرفتم و ادامه دادم: «من او را پیدا کردم. اسفنج مال من است!»

او دوباره به طرف كابينت خيز برداشت و قبل از اين كه بتوانم متوقفش كنم، از درد فرياد كشيد.

در مورد نویسنده

آر. ال، استاین نویسنده‌ی مجموعه‌های «خیابان ترس»، «تالار وحشت»، «دچار ترس و لرز شوید»، «دایره وحشت» است. مجموعه‌ی «دایره وحشت» یکی از سری داستان‌های موفق اوست. کتاب‌های دلهره‌آور او با فروش بیش از ۲۵۰ میلیون نسخه در سطح جهان بسیار معروف‌اند. طوری که او جایی را در کتاب Guinness Book of World Records به^۱ خود اختصاص داده! آقای استاین هم اکنون با همسرش، جین^۲، و پسرش، مت^۳، ساکن نیویورک است.

^۱ کتابی که هر ساله در مورد وقایع و اتفاقات مهم و جالب چاپ می‌شود.

^۲ Jane

^۳ Matt

خواهشمند است وقتی مجموعه ۲۵ جلدی دایره وحشت را خریداری کردید کوپن‌های آن را جدا کرده و برای ما به نشانی تهران، سعادت‌آباد، نبش خیابان شانزدهم، ساختمان کاج، واحد ۱۵ ارسال و منتظر هدیه‌های ویژه‌ی این مجموعه که شامل یک تی‌شرت و خودکار ... است باشید.

با تشکر - نشر ویدا

۱۴۹
نشر ویدا

کوپن کتاب‌های دایره وحشت

جلد ۱۴: او در باتلاق تبدیل به گرگ می‌شود

نام: _____

نام خانوادگی: _____

روز، ماه و سال تولد: ۱۳ / /

شماره تماس مستقیم: _____

آدرس دقیق پستی با ذکر کد پستی:

E-mail: _____

مجموعه دایره وحشت

۱. ماسک شبخ زده
۲. به خانه‌ی مردگان خوش آمدید
۳. داخل زیرزمین نشوید
۴. خون هیولا
۵. بگو پنیر و بمیر
۶. شبی که عروسک زنده شد
۷. نفرین مقبره‌ی مومیایی
۸. بیا نامریی شویم
۹. دردسر مرگ‌بار
۱۰. مترسک نیمه‌شب
۱۱. به اردوگاه وحشت خوش آمدید
۱۲. شبخ در همسایگی شماست
۱۳. ساعت محکومیت
۱۴. او در باتلاق تبدیل به گرگ می‌شود.
۱۵. او از زیر ظرفشویی می‌آید.
۱۶. وحشت در خیابان شوک
۱۷. هیولاهای مریخی
۱۸. غول برفی پاسادنا
۱۹. چگونه سرم کوچک شد
۲۰. یک روز در سرزمین وحشت
۲۱. شبخ ساحل
۲۲. شبخ اردوگاه
۲۳. چگونه هیولایی را بکشیم.
۲۴. شبخ سخنگو
۲۵. وحشت در اردوگاه مارمالاد

مجموعه ۱۵ جلدی تالار وحشت و کتاب ساعت وحشت و
زمان وحشت منتشر شد.

مجموعه‌ی ۱۵ جلدی تالار وحشت:

- | | |
|---------------------------|-----------------------------------|
| ۱. فراموشم مکن | ۱۱. مدرسه ترس |
| ۲. کمد شماره ۱۳ | ۱۲. ملاقات‌کنندگان |
| ۳. اسم من اهریمن | ۱۳. سه‌گانه تالار وحشت (قسمت اول) |
| ۴. دروغگو دروغگو | بازی‌های ترس |
| ۵. دفتر خاطرات من مرده‌ام | ۱۴. سه‌گانه تالار وحشت (قسمت دوم) |
| ۶. مرا جانور می‌نامند | از چه چیزی بیشتر می‌ترسی؟ |
| ۷. جیغ | ۱۵. سه‌گانه تالار وحشت (قسمت سوم) |
| ۸. دختر سایه | کسی زنده‌نمانده؟ |
| ۹. اردوی تابستانی | |
| ۱۰. مهمانی هالووین | |

ساعت وحشت و زمان وحشت

ده داستان جدید به قلم آر. ال. استاین

استاین می‌گوید: این داستان‌ها ترسناک‌ترین داستان‌های من هستند که من تاکنون نوشته‌ام، چون آن‌ها را در ساعت وحشت به نگارش درآوردم؛ وقتی که روشنایی‌ها شروع به محو شدن می‌کنند و جهانی که ما آن را واقعی می‌شماریم به درون سایه‌ها می‌خزند... و دنیای رؤیاهای شیطانی سرد و مهتابی به ذهن شما راه می‌یابد و آن را در خود می‌گیرد.

این ده داستان ترسناک در هر ساعتی مو بر اندام شما سیخ خواهند کرد.

